

# اطلاعات جوانان

شماره ۹۸ پنجشنبه ۱۲ آبان ۳۹



پیکان جوانان ۵۶

پایکان. ज्यावान

www.javanan56.com

۴۰ صفحه  
۵ ریال



هنگامیکه آخرین صفحات مجله اطلاعات جوانان چاپ میشد خبر مهمتأثر ولادت فرزند ذکور اعلیحضرت همایون شاهنشاه انتشار یافت .  
مجله اطلاعات جوانان این میلاد فرخنده را تبریک میگوید و در سرور عمومی ملت ایران باین مناسبت شریک است

# درباره تعطیلات چه میگویند؟!



آقای جلال افشار

خانم صدوقی

آقای موسوی هاگوئی

خانم جهانبانی

ناگهان تعطیلات طولانی دیگری پیش میآید ورشته افکار محصل که پس از سه ماه بلاتکلیفی بهم پیوسته شده بود از هم گسیخته میگردد - خلاصه بگویم من به تعطیلات زمستانی معتقد نبودم و آنرا بکنوع بلاتکلیفی برای محصلین میدانستم و حالا هم لغو آن را کاری مفید میدانم .  
بعد از این خبرنگار ما از خانم جهانبانی خواهش کرد که یکی دو نفر از دانش آموزان را معرفی کنند تا نظر آنها هم درین زمینه سؤال بشود . خانم جهانبانی بلافاصله تمام از این پیشنهاد استقبال کردند و گفتند برای اینکه دانش آموزان در اظهار عقایدشان آزادی کامل داشته باشند در اطاق جداگانه ای حاضر میشوند و پس از آن در حالیکه شاگردان دبیرستان در حیاط مدرسه زنگ تفریح رامیگذرانند همان آنها رفته و خیلی ساده ودوستانه موافقتین ومخالفین لغو تعطیلات را برای شرکت در این بحث دعوت کردند - در نتیجه مجلسی مرکب از پنج دوشیزه موافق بالغو تعطیلات و چهار دختر خانم مخالف این موضوع تشکیل شدو طبعاً خبرنگار ما هم سمت ناظر را پیدا کرد .

دخترخانمها مشغول اظهار عقاید خود شدند وجالب این بود که موافقتین ومخالفین همانجا فیمجلس میخواستند عقاید یکدیگر را رد کنند ودلایلی در اثبات عقیده خود بیاورند - البته درین قسمت دوشیزه سیما دبیرآشتیانی شاگرد اول پنجم طبیعی دبیرستان ایران با حرارتیکه در برابر مخالفت داشت میدان را کمتردیگران میداد . دوشیزه دبیرآشتیانی میگفت . برنامه مدارس ما تقلیدی ازسیستم های اروپائی وآمریکائی است ودهروز تعطیلات زمستانی هم از آنها اقتباس شدهاست ، خوب اگر مفید نبود چرا وضع شدواگر خوب بود چرا آنرا لغو کردندو اگر نقص داشت چرا آنرا ازبین بردندو اصلاحش نکردند . دهروز

اولین کسیکه خبرنگار ما بدیدنش رفت خانم شوکت ملک جهانبانی : رئیس دبیرستان ایران بود - خانم جهانبانی در حالیکه از لغو تعطیلات زمستانی راضی بنظر میآید گفت :  
برقراری وبرهم زدن تعطیلات اگر از روی نقشه و هدف معین نباشد بهیچ وجه مفید نیست . هر عملی باید بر اساس تفکر و اندیشه ای باشد که بحال اجتماع باقستی از افراد آن مفید واقع شود - برقراری تعطیلات هم چنین حالتی را دارد . درست است که تعطیلات آذر را محصلین دوست داشتند اما از نظر مدرسه این ده روز تعطیل یک لطمه و سکنه بزرگ بحساب میآید . دروس قطع میشد ورشته تحصیل از هم میگسست بدون آنکه منظوری حاصل بشود . تا کم کم هوای تعطیلات تابستان میخواست از سر شاگردان خارج شود و آماده درس خواندن بشوند



جلسه ای که برای بحث و انتقاد در اطراف لغو تعطیلات تشکیل شد از چهاراست دوشیزگان فرحناز خزائی - سیمادبیر آشتیانی - همدبیر آشتیانی - منیره طلوع - فریده رضائی - سیمین کاویانی - سیمادبیر آشتیانی - انسیه شاکرین مهرناز صمدی

رئیس دبیرستان ایران :  
تعطیلات بکار مدارس لطمه وارد میکرد .

نایب رئیس دبیرستان البرز :  
تعطیلات آذرمه خلی میفید بود .

رئیس دبیرستان نوبادگان :  
لغو تعطیلات آذرمه خلی میفید بود .

است !  
چند دانش آموز :  
- اگر خوب بود چرا لغو کردند .

اگر ناقص بود چرا اصلاح نکردند؟  
- تعطیلات بدانش آموزان انرژی میداد !

- تعطیلات برای استراحت فکری لازم بود .

- لغو تعطیلات بی مطالعه انجام شده است !

در نخستین روزهایی که آقای دکتر صدیق اعلم بوزارت فرهنگ منصوب شدند گفتند : «من با تعطیلات زیاد مخالفم» از همان روز عده ای از معلمین و اشخاص دقیق حدس زدند که تعطیلات زمستانی زودتر از هر چیز مشمول این برنامه میشود و ازین میرود . اتفاقاً همینطور شدو هفته گذشته شورای عالی فرهنگ با یک تصویب نامه حساب تعطیلات زمستانی را رسید و آنرا ازینج برانداخت . این مطلب از یکطرف باعث ناراحتی و تاسف عده ای شد و از طرف دیگر عده ای را خوشحال کرد . درین میان چیزی که جالب است دلایل و اظهار نظر هائیکه مخالفین وموافقین لغو تعطیلات زمستانی عرضه میکنند .

برای اطلاع ازین نظریات خبرنگار ما با عده ای از فرهنگیان با سابقه ، روسا ودبیران مدارس و همچنین عده ای از دانش آموزان تماس گرفت و نظراتشان را درین باره سؤال کرد . مطالبی که در این صفحات ملاحظه میکنید خلاصه گفته های این اشخاص است که لغو تعطیلات مستقیماً با کار آنها ارتباط دارد .

## درباره لغو تعطیلات چه میگویند؟

تعطیلات مدتی ما را از خواندن تئوریهای خشک و پرفسورده کننده آسوده میکند. این ده روز از نظر درس و مطالعه بی تفاوت بود ولی از نظر روحی فکری خیلی پراهمیت و قابل توجه - اگر مطالب هم در عرض سه ماه بطور عمیق آموخته شود هرگز با ده روز تعطیل بکلی از یاد نخواهند رفت. بهترین بود بجای لغو آن، برنامه هائی ترتیب میدادند که در این ده روز دانش آموزان از موسسات، کارخانه ها و ادارات و سایر نقاط قابل توجه دیدن میکردند و لااقل با طرز کار دستگاههای مملکتی و موسسات صنعتی و فنی آشنا میشدند. اکنون از نظر اجتماعی جوانان معاصر بی اطلاعی محض پس میبرند و خیلی خوبی میشد از این ده روز برای رفع این نقص استفاده کرد. از مخالفین عمده دوشیزه سیمادبیر آشتیانی خواهر ایشان دوشیزه هما دبیر آشتیانی بود که او هم در سال ششم این دبیرستان شاگرد اول است - هما خانم عقیده داشتند که امتحانات ثلث اول آنقدر مهم نیست که بعد از آن احتیاج بتجدید قوا داشته باشیم و این تعطیلات باعث میشد که دروس آموخته شده در مدت سه ماه از یاد بروند و اثر آن تعلیمات خنثی شود، من از اول با تعطیلات زمستانی موافقتی نداشتم و حالا هم لغو آنرا در حال خود بی تأثیر میدانم. در مقابل دوشیزه منیره طلوع هم از صف مخالفین اظهار عقیده میکرد که تعطیلات زمستانی فرصت خوبی برای توأم کردن آموزش و پرورش بود ولی اولیاء فرهنگ ما چاه کننده منار برادزیدند، یعنی قبل از اینکه فکر مناسبی برای این ده روز بکنند تعطیلات را بوجود آوردند و وقتی دیدند بی ثمر است آنرا لغو کردند. مثل اینکه کار صحیح این بود که برنامه های ده روز را درست میکردند نه اینکه تعطیلات را از بین ببرند - دوشیزه فرحناز خزانلی هم عقیده چالپی داشت. او اولاً اعتراض داشت که تعطیلات زمستانی ده روز نبود و هشت روز بود چون یک جمعه و یک تعطیل بیست و یکم آذر هم در آن وجود داشت. ثانیاً میگفت اینقدر بما تکلیف میدادند که اصلاً تعطیلات معنای خودش را از دست میداد و تماشا با دلهره و ناراحتی میگذشت - تازه امتحانات ثلث اول را هم یاقبل از آن متراکم میکردند که ما را خسته میکرد و بعد از آن میانداختند که اسباب خستگی و هدر شدن تعطیلات میشد و با این حساب فعلاً نبودن اینچور تعطیلات برای من بهتر از بودنش است اما دوشیزه سیمین کازیانی، چون گویا دو سال گذشته در

## تیوزدی ولد

### نوه آلکساندر گراهام بل مخترع تلفن

### در هالیوود غوغا میکند

مشخصات گرناگربو و ماریلین مونرو و شرلی تمپل و جین مانسفیلد در او جمع است ...

فنون عشق خیر دارد. از سوی دیگر می تواند در نقش ساده دل ترین کودکان ظاهر شود. استعداد های گوناگون در وجود او می جویند. وقتی از مدیران و کارگردانانی که با او کار می کنند درباره او پرسید چارمای ندارند جز اینکه او را اینطور معرفی کنند:

او در عین حال هم دارای استعداد ها و مشخصات گرناگربو، و هم ماریلین مونرو است. گاهی شرلی تمپل معروف ترین ستاره خردسال نسل پیش را بیاد می آورد و گاهی در جلد جین مانسفیلد می رود ...

کسانی که نمی توانند این نکته را باور کنند باید او را ببینند، زیرا کسیکه



چگونه می توان او را معرفی کرد؟ بسیار جوان و کسسال است. اما بیشتر از هر زنی آشوبگر است. و از رموز و



دوشیزه اشرف نوباری      آقای فرودفرهی      دوشیزه صنورالیری      آقای علی عزیزی

اطلاعات جوانان

یکبار «تیوزدی» را دید هرگز نمی تواند فراموش کند ... «تیوزدی ولد» نوه آلکساندر گراهام بل «مخترع تلفن» است. اما در یکی از بیمارستان های خیره بدنی آمده است. خود او بدون هیچگونه تأثیری ماجرای تولد خود را اینطور تعریف میکند:

در نیویورک و در ۲۷ اوت ۱۹۴۳ بود، چون روز پنجمین بدنی آمدم و مردم از سه روز پیش منتظر تولد من بودند، اسم مرا «تیوزدی» (سه شنبه) گذاشتند. پدرم دلال بورس بود و دچار بیماری قلبی

ورق بزنید صفحه ۳



# ... در باره لغو تعطیلات

## محاكمه ديگري بغاظر سك هنريشه معروف تب هانتر بعلت بدرفتاري باسك خود بايد دركنج زندان بغوايد



«تب هانتر» هنريشه معروف رابجرم بدرفتاري با سگش محاكمه مي كند  
يكي از همساينگان او در دادگاه گفت :

«من خودديدم كه «تب هانتر» بايك شلاق چرمي بمدت پنج دقيقه سك  
خودرا ميزد و سك نيز همراه با زوزه هائي كه مي كشد از حنجره اش خون بيرون  
ميريخت .» خانم «آرتولود گورمان» كه صاحب آپارتمان مجاور خانه «تب هانتر»  
است شهادت داد كه عين اين واقعه در شب هفتم ژوئيه در شهر گلدنديل (كاليفرنيا)  
اتفاق افتاد .

«ونلد جادويس» يكي از مقامات انجمن حمايت حيوانات شهر بعنوان  
شاهد در دادگاه گفت روز 8 ژوئيه گذشته خانم گورمان مرا براي چلوگيري از اعمال وحشيانه  
تب هانتر به محله خود خواند . وي افزود كه در بدن اين سك علامت جراحت  
ديده نميشد .

«ويليام ديكرسون» معاون دادستان گلدنديل به قضات محاكمه گفت دلایلي  
در دست دارد كه بموجب آن هانتر سك را كتك زده، پای او را لگد کرده ،  
ضربه هائي به معده و سر سك وارد آورده و از دادن غذای مناسب باو خودداري  
كرده است و كليل مدافع تب هانتر اجازه خواست سك را بدادگاه بياورد و نشان  
دهد كه چطور او از صاحب خود هانتر فرمان ميبرد .

«چارلز داير» قاضي محاكمه گفت : من اجازه نميدهم دادگاه به صحنه  
تئاتر مبدل شود .

«تب هانتر» در برابر صدها نفر كه در جريان محاكمه او شركت كرده  
بودند گفت او هرگز با «فر تيز» سك دست آموز خود بدرفتاري نكرده است .  
وي اين اتهام را رد كرد كه سك را با چوب يازنجير زده و گفت فقط در چند مورد  
بايك شلاق چرمي چند ضربه ملایم به پاهای او كوفته است تا از كندن چاه در  
ياغچه منزل خودداري كند . «تب هانتر» گفت : «يك مربي سك اين روش را  
بمن آموخت !»

قاضي از او پرسيد : آيا هرگز سك را با لگد چنان زده است كه  
در هوا معلق شود ؟

تب هانتر جواب داد : هرگز سك عزيز خود را زده ام . واقعا مضحك است !  
اگر يكي دوبار پای او را لگد كرده ام امری اتفاقی بوده است .  
دوسال است كه اين سك را خريده ام و فقط ده دوازده بار با دست بر  
پشت او زده ام . من سك خود را مي پرستم اما از بس نافرمانی مي كند غالبا از دست  
او مريض مي شوم .

يكروز من در حال ادب كردن سك خودم بودم . يكي از همساينگان  
فضول پناخ خانم «پرونا» سر از پنجره عمارت بيرون كرد و اعتراض نمود من باو  
گفتم : برو آبچوي خودت را بخور .

آقاياي قضات ! همساينگان من كاري جز فضولي در كار و خانه  
من ندارند .  
جريان محاكمه تب هانتر بغاظر يك سك ، توجه تمام مردم دنيا بخصوص  
مردم آمريكا را جلب كرده است .  
اين محاكمه هنوز ادامه دارد .

بزرگتر از خود باشند . مگر قهقروني بر  
ضد اين ميل من هست ؟ تازه چرا اينهمه  
جنجال مي كند ، اين رابطه تا يك ماه  
ديگر تمام خواهد شد ...

و هولود با وحشت از تهور اين ستاره  
كه دختر بچه اي بيش نبود ، اين حرفها  
را مي شنيد .  
و همانطور شد كه خودش مي گفت :

— بزودي جون ايرلند را ترك گفت و  
روابطي با ريچاردر بيس ، فابيان ، تاب—  
هوتس ، پات واين ، دني هوپر ، آنتوني  
پر كينس ، استوارت آدامز ، پل آنكا و ...  
ميچل كالان و چند نفر ديگر پيدا كرد ...  
و در عين حال در قيلمهاي مختلفی  
بازي كرد از جمله در «ميليونر بي پول» ،  
با دني كي ، زندگي خصوصي آدم و حوا

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

را امتحان میدادند و روز استراحت می  
كردند . سه ماه بعد ، امتحانات ثلث دوم  
را میدادند و تعطیلات عید شروع میشد — سه  
ماه بعد هم بعد از امتحانات خرداد تعطیلات  
تابستانی شروع میگشت و این تقسیم بندی  
صحیح و خوبی بود كه بمعلم و شاگرد زیاد  
فشار فكري وارد نمی آمد . البته تعطیلات در  
صورتی خوب بود كه معلم و شاگرد سه  
ماه را واقعا زحمت كشیده بودند و تعطیلات  
راهم با برنامه های خوب میگذراندند . بهر  
حال ، ما تابع نظر شورای عالی فرهنگ و  
آقای وزیر فرهنگ هستیم و قطعاً تصمیمی  
كه آنها گرفته اند با رعایت تمام جوانب كار  
بوده است .

در مقابل مخالفت ضمنی آقای موسوی با  
لغو تعطیلات خانم صدوقی رئیس دبیرستان  
نوباوگان عقیده داشتند كه اصولاً لغو  
تعطیلات بسیار كار بجائی بوده است و دلیل  
می آورند كه مصلحت تا با معلم آشنا شود  
و درس راه بیافتد معمولاً يكماه طول میکشد  
و تازه مصلحتی می آید رسماً درس بخوانند  
كه تعطیل زمستانی شروع میشود و شاگردان  
را سرگردان ميكند — بعقیده من اگر تعطیلات  
بعد از آذرماه و بمعنای واقعی كلمه زمستانی  
باشد و برنامه صحیحی داشته باشد مفید  
است اما باین صورت هیچ حسنی ندارد و  
من با لغو تعطیلات تا وقتیکه بصورت فعلی است  
صد در صد موافق هستم .

برخلاف عقیده خانم مدیر ، دوشیزه  
صفورا نیری دانش آموز سال پنجم دبیرستان  
نوباوگان شدیداً با لغو تعطیلات مخالف هستند  
دوشیزه نیری میگویند بعد از هر امتحانی  
يك استراحت لازم است . تعطیلات زمستانی  
هم كه چه كنست نقاصی داشته باشد  
بترتیب باید مرتفع شود و بدانش آموزان  
فرصت استفاده از آن را بدهند — تعطیلات  
زمستانی باین صورت جالب نبود ولی لغو  
آنها از نظر اینکه میتوانست تأثیر نيكویی  
در دانش آموزان داشته باشد بنظر من كار  
خوبی نبود .  
خوب بود درین باره نظر یکی از مریبان  
مدارس را هم میخواستیم . روی این اصل

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .

بهرحال ساین خلاصه عقاید عده ای از  
روسای دبیرستانها ، معلمین و دانش آموزان  
دبیرستانها بود كه مطمئناً تمام جوانان و  
معلمین ما بايك یا چند تای آن موافق هستند  
نقش مادرین قضیه ، نقش آئینه صافی  
است كه منعكس كننده عقاید و نظریات  
جوانان و فرهنگیان كشور ماست و امیدواریم  
كه این بار نیز ، آئینه صاف ما نقش خود  
را خوب بانجام رسانده باشد .

از آقای جلال افشار دبیر دبیرستانهای تهران  
نظر خواستیم . آقای افشار هم طبعاً از نظر  
معلمین موضوع را مورد توجه قرارداد . او  
عقیده داشت كه این تعطیلات مخصوصاً برای  
معلمین خیلی لازم بود ، اولاً با افزایش ساعات  
تدریس این تعطیلات برای رفع خستگی  
خیلی لازم بود و ثانیاً بمعلمین این  
فرصت را میدهد كه ورقه های امتحانی را با  
دقت بررسی كنند و نتیجه بگیرند از این  
نظر میتوان از لغو این تعطیلات اظهار تأسف  
كرد .

غیر از ایشان دوفتر از دانش آموزان  
دبیرستان — آقای علی عزیزی از دبیرستان  
هدف و آقای فریود فرمی دانش آموز دبیرستان  
البرز نیز با دلایلی ، از لغو تعطیلات زمستانی  
اظهار ناراضایتی كردند — آقای علی عزیزی  
مخالف مشروط بودند و میگفتند از نظر  
درسی وجود این تعطیلات کمی مزاحم شاگردان  
بود اما از نظر استراحت فكري بسیار لازم  
بنظر میرسید — آقای فرمی هم عقیده داشتند  
بخصوص دانش آموزان البرز كه از آغاز سال  
تحصیلی باجدیت مشغول دروس میشوند  
باین تعطیلات نیازمندند — خصوصاً دانش  
آموزان شهرستانی فرصتی پیدا میکنند كه  
بدیدار اقوام خود در شهرستانها بروند  
و با این استدلال از لغو تعطیلات اظهار  
ناراضایتی میکردند دوشیزه اشرف نوباری  
دانش آموز دبیرستان نوباوگان هم در این  
باره عقیده دارند كه تعطیلات زمستانی برای  
جائی خوبست كه واقعا درسال نه ماهش را  
درس بخوانند — سال تحصیلی ما عملاً در حدود  
پنج ماه است و دیگر عجیب است كه در ورزش  
راهم باین ترتیب از بین ببریم .



### حوادث ورزشی

تاریخ ورزش پراز حوادث تلخ و شیرین است. بارها اتفاق افتاده است که هر مقابل ورزشکاران پیروز خانواده ها فرزندان خود را از دست دادند و يك عمر عزادار شدند .

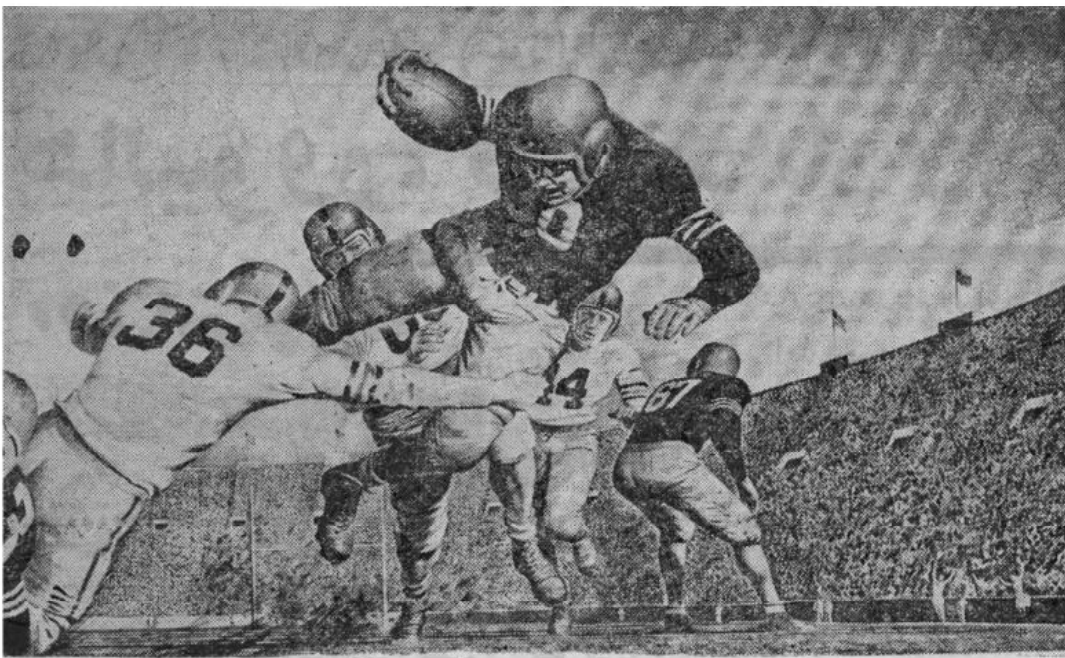
آمارهای دقیق نشان میدهد که هر سال لافل بیست یکسور دررینک ها جان می سپارند و از دنیا ناکام میروند. گاهی برسر طرفداری از تیمها دو جایگاهها میان تماشاچیان حوادث ناگوار رخ میدهد و اغلب نتایج این کشمکش ها با دادن تلفات جانی خاتمه می یابد. هفته گذشته در شهر «کامپالا» کشور اوگاندا موقعیکه تیمهای فوتبال ماراهیا سبور تینک مسابقه میدادند در میان تماشاچیان دوا رخ داد و در نتیجه ۴ نفر کشته و ۵ نفر سخت زخمی شدند. همچنین چندسال پیش در برزیل در يك مسابقه فوتبال يك قسمت از جایگاه ها فرو ریخت و فریب هفتاد نفر در این حادثه جان سپردند .

چندی پیش آقای آزاد فوتبالیست معروف عضو تیم فوتبال شاهین در راه چالوس جان سپرد و در میان علاقمندان فوتبال ناثر عمومی ایجاد کرد .

حوادث ورزشی همیشه رخ میدهد ولی گاهی اتفاق می افتد که در نتیجه يك سانحه يك تیم کامل از بین می رود .

و مدتی قسمت ورزش یکی از کشور ها تلخ میشود .

شازده سال پیش، مارسل سردان یکسور فرانسوی که احتمال میرفت در بکس حرفه ای ب مقام قهرمانی سنگین وزن جهان نائل شود در يك سانحه قیحه در صفحه ۴۸



تیمی که متلاشی شد در یکی از مسابقات خود ...

### دنیای ورزش عزادار شد ...

# نابودی تیم فوتبال کالیفرنیا

## در يك سانحه هوایی يك تیم کامل فوتبال خاکستر شد!

در جهان ورزش و در اذهانی که شیفته ورزش و ورزشکارانند، ضایعه ای تاثر انگیز تر از این نیست که ورزشکاری در بستر مرگ دیده شود.

اما تاثر انگیزتر از هر چیز، متلاشی شدن اجساد يك عده ورزشکار زنده در لابلای شکافهای يك کوه است.

در آغاز هفته اخیر ۲۳ فوتبالیست دانشجوی از کالج «پولی تکنیک» کالیفرنیا به چنین سرنوشت دردناکی در فضا و در شکافهای کوه دچار شدند.

آنها با هواپیمای سی - ۷۴ از شهر «تولدو» به هامستو پرواز می کردند . که ناگهان در دل شب با خصومت بی جای طبیعت - بایک مه دود آلود غلیظ - روبرو شدند . هواپیما در این دود گبیج کننده که زمین و زمان و فضا را در کام خود گرفته بود، فرورفت و چند لحظه بعد - پس از آنکه هواپیما چندبار در هوا چرخ خورد و به رسو تکان خورد با تخته سنگهای تیز و خشن تصادم کرد. يك تصادم در يك لحظه، جان ۲۲ فوتبالیست جوان را گرفت ۲۶ نفر دیگر نیز زخمیهای دردناک برداشته همان روز بعد از ظهر آنها در حومه تولدو مسابقه داده بودند و چند ساعت بعد با تن و جان خسته، شهادت یافتند.

هواپیمای سرکش ....

یکی از بازماندگان این ماجرای دل آزار

قیحه در صفحه ۴۸



این کاریکاتوری است که چندماه پیش مسجله «پست» چاپ امریکا از تیم فوتبال کالیفرنی چاپ کرد.



# هالیوود، فرزند باد را میپذرد!

هاری، دررم برای کارگردانان سینما ناز کرد  
اما آخرین اطلاعات حاکی است که او بسوی  
سینما خواهد رفت!

## روزنامه ورزشی جوانان

از: اسپهانی

### جای فلفل وزرد چوبه!

زنم گفت «اگر روزی دور بدست ما زنها بیفتد دمار از روزگار مردها درمیآوردیم»  
گفتم: «باز چی شده، لابد تازه از مینیک زنان برگشتی، تو بی جهت گول این حرفها  
را نخور، تا دنیا، تا دنیا، دنیا بوده مردها به زنان برتری داشته اند بیا بنشین کشتک ترا بساب  
وبرای خودت دردسر درست نکن». زنم جواب داد «یعنی تو خیال میکنی ورزش را  
بهتر از من میدانی، برو بدیخت، تا دیروز می گفتند مقالات اسپهانی را زنت مینویسد  
چه زود فراموش کردی، مگر تونیوی که از من می پرسیدی زهر مار را با کدام زن  
مینویسد. حالا برای من نویسنده شدی. هی بنویس علی خوب است، ولی بد است  
آدم حسابی مگر قطعی مطلب است که به ورزش چسبیدی. خوب شد که پس از المپیک  
رم فهم و شعور شما را دیدیم.  
بخاطر یکی دو باخت میخواستید دیدار بروز سیاه بنشانید. برای ورزش ایران  
رؤسای تازه ردیف کردید» گفتم: «پس چکار میکنم» پاسخ داد اگر از من میپرسی  
بنویس: «عروسی که بخانه داماد میرود لاقفل یکسال لازم است تاجای فلفل و نمک و  
زرد چوبه و کاسه و کوزه را یاد بگیرد آنوقت شما انتظار دارید که مسئولین ورزش  
ما هر عرض مدت کوتاهی گره های کور شده را از هم باز کنند.  
آخر انصاف هم خوب چیزی است، بگذارید آنکه در راس کار است در یک  
محیط آرام بادور و برش آشنا شود و به کارش برسد و باصطلاح مازنها جای فلفل  
و زرد چوبه را یاد بگیرد و بعد از او توقع داشته باشید. مگر رئیس ورزش زنان لال  
یغمبر است که معجزه نشان دهد. خلاصه بیا یکبار هم حرفهای مرا بنویس.»  
این بود درد دل خانم بنده که جای تفسیر ورزش این شماره را گرفته است!

### دوقطب!

در فوتبال دنیا دوقطب مهم روبروی  
هم قرار دارند: اروپا و امریکای جنوبی  
این دوقطب ۳۶ سال است با هم مسابقه  
میدهند. تاکنون تیمهای مختلف  
اروپا با امریکای جنوبی صدمبار بازی  
کرده اند. در جمع بازیهای تیمهای  
امریکای جنوبی ۵۶ پیروزی بدست  
آورده و ۱۶ بار هم مساوی کرده اند.  
امریکای جنوبی به اروپا ۱۲۸ گل زده  
از آنان ۷۳ گل خورده است.

دنیا آمد. پدرش در زمان خود کشتی گیر  
معروفی بود. ولی هاری فقط فوتبال را دوست  
داشت. بقیه در صفحه ۳۵

سیاه پوست بیراهن قرمز از جا بلند  
شد. سرش را کمی پائین آورد و باهشتاد  
هزار تماشاچی استادיום المپیک رم بسروود  
ملی آلمان گوش داد. مثل اینکه او خاطرات  
۲۴ سال پیش را بررسی میکرد بلی ۲۴ سال  
پیش بود که در برلین در حضور هیتلر  
نژاد پرست در صد متر قهرمان المپیک  
۱۹۳۶ برلین شده بود. سیاه پوست متفکر  
بعد بخود آمد. با کف زدنهای ممتد آرمین  
هاری قهرمان صد متر المپیک ۱۹۶۰ رم را  
مورد تشویق قرار داد.  
دوروز بعد، ستاره المپیک برلین به  
خبرنگاران گفت:  
«هن هنوز مانند آرمین هاری دوند  
سرسخت ندیده ام. او غیر قابل شکست  
است. او طوفان عظیمی است»  
آرمین فوتبالیست  
آرمین هاری، روز ۲۲ ماه مارس ۱۹۳۷



### اول میهن، بعد پول!

میلوش، فوتبالیست ملی یوگسلاوی  
هشت سال است در تیم «بایرن» مونیخ بازی  
میکند. اخیرا مسئولین تیم رئال مادرید  
خواستند او را در مقابل ۷۰۰ هزار تومان  
بخرند ولی میلوش پیشنهاد رئال مادرید را  
قبول نکرد و گفت: «من مایلیم به کشورم  
برگردم و در تیم خودم، بازی ادامه دهم»  
میلوش چند سال پیش سل گرفت و مدتی  
فوتبال بازی نکرد.

### عقیده‌ای درباره مسابقات ملکه زیبایی!



آقای جیمس پرسفور معروف انگلیسی  
درباره انتخاب ملکه زیبایی اینطور  
اظهار عقیده کرده است:  
«من اگر در مسابقات انتخاب ملکه  
زیبائی دخالت داشتم در مورد انتخاب  
ملکه قانونی وضع میکردم که اندازه  
کمر و گردن زن یکی باشد. زیرا  
زیبائی زن بستگی دارد به یکسان بودن  
قطر گردن و کمر او»

### از ورزش خودمان

### جواب تلگرافی!

در مسابقه باسکتبال کاپ صدی  
که چندی پیش در تهران خاتمه یافت  
تیم باسکتبال شهرستان آبادان یکی از  
تیمهای شرکت کننده بود.  
روزی که تیم آبادان سوار قطار  
شده و میخواست از تهران به آبادان  
برگردد از آقای خردمند رئیس فرهنگ  
و نایب رئیس سازمان تندرستی آبادان  
تلگرافی باین شرح به فدراسیون  
باسکتبال رسید:  
«فدراسیون باسکتبال کشور عطف  
به تلگرام مورخ ۱۴/۷/۳۹ بعلت عدم  
وجود اعتبار و در بررسیدن تلگراف اعزام  
تیم باسکتبال آبادان مقذور نمی باشد»



# ۳۷۴۳ ر ۲۱۹ ر ۴ دلار بابت ۶۲ مسابقه!

است. او در بین سالهای ۹۱۴ - ۱۹۴۹ متجاوز از پنج میلیون و هشتصد هزار دلار عایدی داشت.

عواید بلیط فروش مسابقات سبک بکس اغلب متجاوز از يك میلیون دلار می باشد. در تاریخ بکس حرفه‌ای از لحاظ عواید و تعداد تماشاچی سه مسابقه مهم بدین شرح انجام شده است.

۱- در تاریخ ۱۹۳۷ در شهر شیکاگو مسابقه دمپسی - تونی ۱۰۴۹۴۳ تماشاچی و ۶۶۰۷۶۵ دلار عایدی.

۲- در تاریخ ۱۹۴۶ در نیویورک مسابقه جوئه لوثی - کن ۴۵۰۲۶۶ تماشاچی و ۵۶۷۰۸۲۵ دلار عایدی

۳- در تاریخ ۱۹۳۶ در شهر فیلادلفیا مسابقه دمپسی - تونی تماشاچی ۱۲۰۷۵۷ نفر و عایدی ۱۸۹۵۷۳۳ دلار.

برند. وینستر امریکائی این سبک را بکار برد و نیلسن سوئدی آنرا تکمیل کرد. نیلسن در این سبک رکورد ۲۱۱ متر را دارد.

## پیشرفت رکورد پرش ارتفاع

از تاریخ ۱۸۷۴ تا سال ۱۹۶۰ رکورد پرش ارتفاع بدین ترتیب پیش رفته است:

- ۱۸۷۴ - بروکس انگلیس ۱۸۰ متر
- ۱۸۷۶ - بروکس انگلیس ۱۸۳ متر
- ۱۸۷۶ - بروکس انگلیس ۱۸۹ متر
- ۱۸۸۰ - داروین ایرلند ۱۹۰ متر
- ۱۸۸۷ - یاک آمریکا ۱۹۳ متر
- ۱۸۹۵ - روان ایرلند ۱۹۴ متر
- ۱۸۹۵ - سونینی آمریکا ۱۹۷ متر
- ۱۹۱۲ - هورین آمریکا ۱۹۸ متر
- ۱۹۱۲ - هورین آمریکا ۲۰۱ متر
- ۱۹۱۴ - بسون آمریکا ۲۰۲ متر
- ۱۹۲۴ - بسون آمریکا ۲۰۳ متر
- ۱۹۳۳ - مارتی آمریکا ۲۰۴ متر
- ۱۹۳۴ - مارتی آمریکا ۲۰۶ متر

بقیه در صفحه ۳۵

امتیاز باخت. عواید مسابقات جوئه لوثی چهار میلیون و دویست و نوزده هزار و هفتصد و چهل و سه دلار بوده است. این را هم باید بدانید یگانه بکسوری که بیش از جوئه لوثی پول گرفته است «دمپسی»

جوئه لوثی بکسور سیاه پوست امریکائی از سال ۱۹۳۴ الی ۱۹۵۰ جمعا ۶۲ مسابقه داده است. در این مدت جوئه ۵۱ بازی را با ناک اوت و ۹ بازی را با امتیاز برد و یکبار ناک اوت شد و یکبار هم با

## هـ شیرجه روی شکم



توماس امریکائی و استیانیف شوروی پیروان این روش هستند. اولی در ۲۲۳ متر رکورد دنیا را در دست دارد. استیانیف هم اولین بار توانسته است چند سال پیش رکورد ۲۱۶ متر را در جهان تأسیس کند. در آن موقع رکورد استیانیف سرو صدا راه انداخته بود و ادعا میکردند که او با کفشهای چوب پنبه نمی موفق شده است ۲۱۶ متر برود. حتی فدراسیون بین المللی دو میدانی مدتها از تصویب رکورد ۲۱۶ متر خود داری کرد.

۶- روش آکروباتیک:

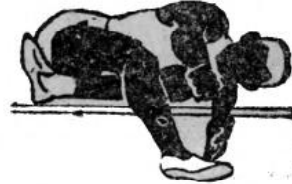


در این روش ورزشکاران روی شکم می

## صد سال سابقه واز ۱۸۰ تا ۲۲۳ متر رکورد

### پرش ارتفاع و تاریخچه آن

۳- قل خوردن



در این ورزش اولین آزمایش را ایسورن و چونسون کردند. وبعد ها والتر داویس در سال ۱۹۵۳ با این روش دوره برتری ایجاد نمود.

### ۴-روش سواری



این روش را داوید آلبرتین امریکائی (آلبرتین چند سال پیش در ایران مری و میدانی بود). ایجاد کرد. چارلس دوماس در تکمیل روش آلبرتین تخته کشید و بالاخره رکورد دنیا به ۲۱۵ متر رسید.

شما اگر بیک نفر که از دو میدانی چیزی نمی فهمد بگوئید «الیوت» ۱۵۰۰ متر را در ۳۳۵٫۶ دقیقه دوید سرش را تکان میدهد و میگوید چه مانعی دارد؟ ولی اگر همان شخص بشنود که ورزشکاری ۳۴ سانتی متر بیشتر از قد خودش می‌پرد تعجب می کند و میگوید «چنین چیزی غیر ممکن است».

پرش ارتفاع تقریباً يك قرن سابقه دارد. در سال ۱۸۷۴ «بروکس» انگلیسی ۱۸۰ متر پرید. اکنون رکورد دنیا در ۲۲۳۵ متر در دست توماس امریکائی است. اولین بار در سال ۱۹۱۲ «خورین» امریکائی ۲۰۱ متر پرید و بالای دو متر رفت.

\*\*\*

در پرش ارتفاع شش دوره اساسی موجود است ما در اینجا بطور مختصر از این شش روش بحث خواهیم کرد.

### ۱- قیچی



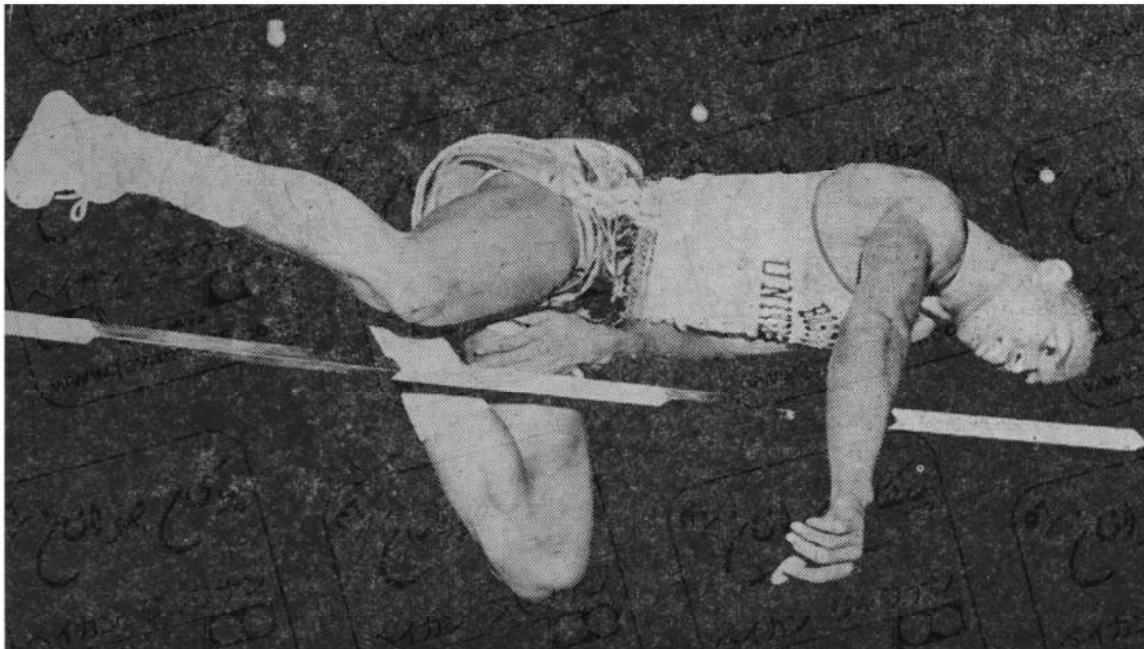
در اوائل ورزشکاران پرش ارتفاع قبل از پرش جلوی چوب پرش می آمدند، اندازه می گرفتند و بعد با يك پا می‌پریدند. در سال ۱۸۷۶ بروکس انگلیسی بدین ترتیب پرید و روش او را قیچی نامیدند. بروکس رکورد ۱۸۹ متر دنیا را با این روش بدست آورده بود.

### ۴- بسوی داخل



بیست سال بعد «سونینی» امریکائی با سبک جدید، از رکورد بروکس ۸ سانتیمتر بیشتر پرید ولی پیر لودن فرانسوی روش سونینی را تکمیل کرد و در نتیجه لوآندوسکی ورزشکار لهستانی در ۲۰۶ متر بهترین رکورد این روش را بدست آورد.

### اطلاعات جوانان





# نوشته های بیصاحب درد زیر در اطاق!

## جوانی که از فرط بی پولی با پای پیاده بسفرهای دور دست میرفت رهبر سیاسی ملت آمریکا شد!

نوشته : سارا - ك . بولتون  
ترجمه : ریاض رفعت

بنیامین فرانکلین میگوید : سر شب بخواب و سحر خیز باش تا ثروتمند و سالم و عاقل باشی !

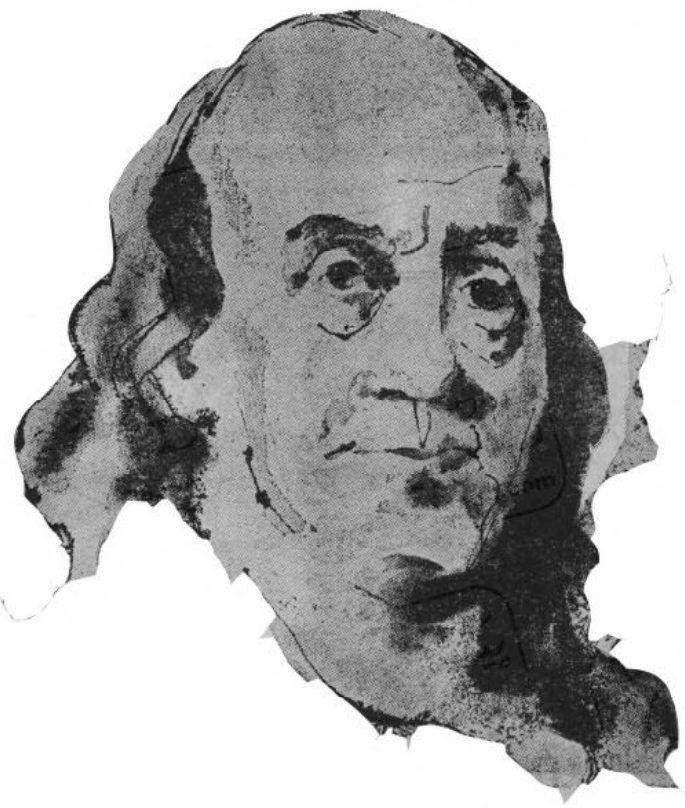
\*\*\*

بنیامین فرانکلین که ۸۴ سال زندگی کرد بلبل بسیاری معروف بود . علاوه بر اینکه صاحب روزنامه بود دانشمند ، سیاستمدار و رهبر بزرگی نیز در تاریخ مملکتش محسوب میشد .

در خانواده « ژوزف فرانکلین » هفده طفل وجود داشتند . پانزدهمین آنها بنیامین نام داشت که در سال ۱۷۰۶ در بوستون متولد شد . پدر خانواده با مختصر درآمد از راه ساختن صابون و شمع معاش افراد خانواده را تأمین میکرد .

وقتی که « بن » ده ساله شد اولیائش تصمیم گرفتند که او حرفه ای از صنایع را فرا گیرد . ژوزف فرانکلین همراه ، پسر جوانش به بسیاری از مغازه ها مراجعه

کرد و با بسیاری از اشخاص چون کفاشان ، قالی بافها ، آهنکارها و نظایر آنها صحبت نمود . ولی هیچیک از این حرفه ها بنظر « بن » جوان جالب نیامد ، عاقبت پدرش گفت : « تو باید پیش من کار کنی تا اینکه حرفه ای را برای خودت انتخاب نمائی ! » بدین طریق مدتی پس جوان در مغازه پدرش به ساختن صابون و شمع مشغول بود . او از این کار نفرت داشت و تصمیم گرفت که بطرف دریا فرار کند . مثل کاریکه یکی دیگر از برادرهایش کرده بود - بهر حال برای کار نزد برادرش جیمز که طرز چاپ را با او یاد داده بود رفت با وجود اخلاق بد جیمز بنیامین از او خیلی کار ها یاد گرفت . ماشین چاپ را پاك ميكرد و میشت و در ضمن پادو کارگاه جیمز نیز بود و پان تریب کلیه فنون چاپ را بخوبی فرا گرفت .



اگر دمکراتها پیروز شوند  
يك زن جوان بانوی اول امریکا میشود!



اگر سناتور کندی ، در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا پیروز شود ، ژاکی زن ۳۳ ساله و زیبای او « بانوی اول آمریکا » میشود و جای مامی آیزنهاور را خواهد گرفت .  
ژاکی اکنون با آنکه برای انتخاب شدن شوهرش سخت فعالیت میکند ، نمیتواند همراه او به ایالات و شهرهای آمریکا برود . زیرا وی در انتظار دومین کودک خود می باشد . ژاکی میگوید من از این وضع بسیار متاسف هستم . زیرا شوهرم با اندازه ای سرگرم مبارزات انتخاباتی است که اغلب حتی نمیتواند غذای ظهیرك ساندویچ بخورد . ولی اگر من با او بودم ، وادارش میکردم که مرتب باشد! ژاکی از يك خانواده ثروتمند آمریکائی است و زبانهای ایتالیائی ، فرانسه و اسپانیولی را بخوبی صحبت میکند . او با آنکه نمیتواند همراه سناتور دمکرات جوان و خوش قیافه آمریکائی ، سفر کند در داس يك هیئت انتخاباتی زنان دمکرات قرار دارد و هر روز خبرنگاران و سردبیران زن روزنامه ها در خانه خود گردمی آورد ، با آنان مصاحبه میکنند و راهبانی برای جلب آراء زنان آمریکا بنفع سناتور کندی در نظر میگیرند . نیمه یشتراژ ۷۰ میلیون رای دهنده آمریکائی را زنان تشکیل میدهند و از این رو جلب نظر آنان اهمیت فوق العاده ای دارد . هر نامزدی که بتواند آراغزان آمریکائی و سازمانهای آنها را جلب کند ، در انتخابات پیروز خواهد شد . اگر سناتور کندی پیروز گردد ، آنوقت ژاکی همراه شوهر و کاورلین دختر سه ساله خود بکاخ سفید خواهد رفت و تزئین و تنظیم ، مقر ریاست جمهوری آمریکا با این زن جوان ۳۳ ساله خواهد بود .

### فرستادم گمان!

تسبها را بخواندن کتب و نوشتن رسالات میگذراند تا اینکه متوجه شد که می تواند مقالاتی بهتر از آنچه برادرش در چاپخانه چاپ میکرد بنویسد . یککتاب مقاله جالبی نوشت و در زیر در اطاق دفتر برادرش قرار داد . جیمز فرانکلین که در ادبیات اطلاعاتی داشت از این مقاله بی اندازه خوشش آمد و بتصور اینکه این مقاله از نویسنده بزرگی است که مایل بافتشای نام خود نیست آنرا چاپ کرد . « بن » جوان بدین طریق تشویق شد و به نوشتن مقالات کوتاه ادامه داد و جیمز هم مقالات بی امضای شاگردش را همچنان چاپ میکرد . اینکار ادامه داشت تا اینکه پدر بن بطریقی از کار کردن فرزندش در چاپخانه مطلع شد و بعجله برای جلوگیری از اتلاف وقت بن خودش را باورساند . دیری نپائید که بن تصمیم گرفت چاپخانه برادرش را ترك گوید و به نیویورک فرار کرد . وقتی که به نیویورک رسید خود را غریب و بی پول یافت ولی کاری جز امور چاپ بلد نبود و در دفتر تنها روزنامه شهر با چند جمله کوتاه باو گفتند که محلی برای وی موجود ندارند . سپس به پنسیلوانیا رفت .

بنیامین فرانکلین خیلی زود محلی برای سکونت در پنسیلوانیا تهیه کرد . خیلی کار میکرد و خیلی درس میخواند . اغلب پول غذایش را صرف خرید کتاب میکرد . روزنامه نگار ...  
پیش از اینکه بسی سالگی برسد صاحب و ناشر یکی از بهترین روزنامه های ایالات بود . روزنامه های آن زمان از يك برگ تشکیل میشد که مباحث متعدد بر روی آن چاپ شده بود ، اما روزنامه « فرانکلین » حاوی مطالب خوب و آگهی های جالبی بود . بقیه در صفحه ۳۵  
پس ... که نان میجوید ...  
این ... سفرتها کار سادهئی نبود چه ،



ایکاش میتوانستیم سدهای محکمی را که آئین نامه‌ها، اساسنامه‌ها و برنامه

جلوی پیشرفت ما بوجود آورده‌اند درهم بشکنیم!

# دشمن شماره یک سدها!

وقتی پرده ازاز این شاگرد که غیبت میکرد برداشته شد ...  
آرزو بدل شاگردان تبتل مانده که من یروز دیر بمدرسه بیایم!

## آشنای شما :

دین شماره خانم ایران حائری رئیس دبیرستان شهنواز پهلوی با آشنایان ، خاطراتی را از زندگی فرهنگی خود در میان میگذارند . خانم حائری در سال ۱۳۸۶ دنیا آمده و از سال ۱۳۹۱ بامر تدریس اشتغال داشته اند . تحصیلات خود را در دبستان حشمیه ، دارالمعلمات و دانشسرای عالی پایان رسانده واز سال ۱۳۳۱ نیز بر دبیرستان شهنواز پهلوی سمت ریاست داشته‌اند . شاگردانیکه طی این بیست و هشت سال تدریس از ایشان تعلیم گرفته اند ، اکنون از صحبت این آشنای قدیمی لذت خواهند برد .

تحصیلات ابتدائی را در دبستان حشمیه دوشیزگان و دوره دبیرستان را در دارالمعلمات مرکزی به پایان رساندم . تفاوت تحصیلات آنروز با امروز این بود که جلد سوم مدارج الفرائد را در کلاس ششم ابتدائی فرا میگرفتیم . بعد از پایان دوره دبیرستان باصرار و پافشاری مربی عزیز سرکار خانم خوشنویسان بکار تدریس در دبیرستان حشمیه مشغول شدم و چون طرز کار و رفتار من مورد رضایت و توجه و اطمینان کامل رئیس محترم دبیرستان واقع شده بود در تاریخ ششم اردیبهشت ماه سال ۱۳۱۶ طی تشریفات رسمی بریاست دبیرستان گماشته شدم . همانسال امتیاز دوره دوم دبیرستان را هم از وزارت فرهنگ گرفتم و نام دبیرستان را تمویض نمودم . چون آنزمان دبستانها تا کلاس چهارم مختلط بود و آقای سروش حبیبی یکی از برجسته ترین شاگردان کلاس دوم ابتدائی آن مدرسه بود برای تشویق او اسم دبیرستان حشمیه را به « سروش » تبدیل کردیم . ناگفته نماند که این شاگرد جدی و باهوش اکنون استاد من است و پس از اتمام تحصیلات خود در خارج از کشور اکنون بنام آقای مهندس سروش حبیبی بخدمت فرهنگ اشتغال دارد .

باری ، از آنجا که علاقه وافری به ادبیات فارسی داشتم همواره در صدد بودم به تحصیلات خود در دانشسرای عالی ادامه دهم ولی همسر من آقای غلامعلی زهادی رئیس فعلی دبیرستان دارالفنون با این امر مخالف بود و عقیده داشت که زن باید

بکار خانه داری بپردازد . خوشبختانه در همین احوال دانشسرای عالی رشته خانه داری را هم افتتاح و راهی برای انجام مقصود من که همان ادامه تحصیل بود باز شد . باین ترتیب من هم نظر همسر را که عقیده داشت زن باید بکار خانه داری توجه داشته باشد رعایت میکردم و هم میتوانستم دوره لیسانس را بگذرانم . بالاخره در سال ۱۳۲۲ درین رشته لیسانس گرفتم و تا سال ۱۳۳۱ که بسمت ریاست دبیرستان شهنواز پهلوی ( ناموس سابق ) منصوب شدم در دبیرستانهای آژرم ، انوشیروان دادگر و نوربخش ادبیات و خانه داری تدریس میکردم . در تمام ایندوران نیز با همکاران ارجمندی مواجه بوده‌ام که هر کدام از بهترین و شایسته ترین مربیان فرهنگی کشور بوده‌اند .

کاش توانائی داشتیم میتوانستیم سدهای محکمی را که برنامه‌ها و آئین نامه هائی که در هیچ جای دنیا معمول نیست و

متاسفانه در اینجا جلوی راه پیشرفت ما ایجاد کرده است بشکنیم و بجای آنها افکار تازه و روشهای سودمند را انتخاب کنیم . از من خواستاید خاطرات جالب خود را بنویسم .

اولین سالی که در دبیرستان ناموس سابق و شهنواز پهلوی فعلی مشغول انجام وظیفه بودم خانم سبکیار که در آن موقع عهده دار نظامت دبیرستان بودند نزد من آمد و از غیبت ممتد شاگردی اظهار عدم رضایت کرد . میگفت این شاگرد اغلب روزهای هفته غایب است و اخطار و تذکر هم در او تأثیری ندارد . من فوراً آن شاگرد را بدقت مدرسه احضار نمودم . میدانید که در آن موقع و همینطور حالا ، آرایش و دبیرستانی ممنوع و ناشایسته بوده و هست . وقتیکه دانش آموز مورد نظر وارد شد متوجه شدم که نه تنها غیبت زیاد او مسجل و حتی است بلکه ناخوابش را هم لااخره

است . وقتی او را نگاه کردم ملتفت شدم که قیافه و نگاه او از یک وحشت و ناراحتی درونی حکایت میکند . بلافاصله بجای سرزنش و تهدید لحن محبت آمیز بکلام خود دادم و جوایب وضع زندگانش شدم او ابتدا خجالت میکشید و سعی میکرد مطالبی را از من پنهان کند ولی بالاخره بحرف درآمد دستهای پینه بسته و ناخن هائی را که در اثر کار و مشقت دندانها دار شده بود نشانم داد و با بغضی که در گلویش شکسته بود گفت : این لاک را برای زیبایی و آرایش نزده‌ام ، وضع زندگی من ایجاب میکند که به خانواده‌ام کمک کنم و این ناچاری مرا وادار برخشومی و کارهای سخت نموده و دستهایم را باین شکل در آورده . غیبت برای این است که دیگر شاگردان از وضع من مطلع نشوند تأثیر زندگی و مشقات او بر من تأخیری بود که تصمیم گرفتم تا آنجا که مقدورم است مسائل تحصیل و زندگی او را به بهترین وجهی فراهم آورم و با سعی و جدیتی که خود او معمول میداشت مدارج تحصیلی را با موفقیت طی نمود و روانه انگلستان شد و در سفر اخیر او را دیدم که « نرس » شده و خواهر کوچکش رانیز به آنجا برده و در نهایت خوشی زندگی میکردند . از زمانیکه با عرصه وجود گذاشتم همیشه برای زحمت و کوشش و کار و خلاصه ریاضت کشیدن آمادگی داشتم . بیش از هر چیز بحیط خانواده ، مخصوصاً بفرزندان خود علاقمندم و آرزو دارم که شش فرزند خود را که همه پسر هستند و با من تحصیل اشتغال دارند افرادی عقید و صالح ، و برای کشور خدمتگزاران صدیق تربیت نمایم . آرزو بدیل شاگردان تبتل و جسور مانده که یکدقیقه تاخیر ورود داشته باشم یا خدای نکرده مدرسه را تعطیل کنم و غیبت نمایم . هنگام ظهر نیز چون با دختران امروزی سروکار دارم در مدرسه میمانم . برای این رنجها چه پاداشی بالاتر از حق شناسی و سپاسگزاری فرزندان روحانی من



خانم حائری و شاگردان در کلاس طبخ.

# نمایش تکراری!

خانم ، آقا :

سعی کنید برای هم کتاب خوانده شده و نمایش تکراری نباشید ... راهنمای خانوادگی ما بشما یاد میدهد که چگونه میتوانید همیشه احساس تازگی را در دل همدیگر زنده کنید !

کتابهایی هستند که و می یکبار خوانده شدند دیگر سرنوشتی جز این ندارند که در گوشه کتابخانه یا کمد خاک بخورند . تابلو هائی هستند که فقط یکبار ارزش تماشا دارند و بزودی تازگی خود را از دست میدهند .

## ارمغان زندگی

علت اصلی آنرا باید در شرایط زندگی امروزی جست - امروز زندگی مردهارا - و عدهای هم از زنهارا - تبدیل بماشین کار کرده است . ماشین خود کاری که صبح ساعت معین راه میافتد ، بمحل معینی میآورد ، کار های معینی را تا ظهر انجام میدهد ، ظهر در ساعت معینی بخانه بر میگردد ، غذای معینی را میخورد و باز ساعت معینی از خانه بیرون میرود و کار های معینی را انجام میدهد و وقت معینی بر میگردد و ساعت معینی میخوابد و حتی خوابهای معینی را می بیند ! همه چیز حساب شده و از روی برنامه قبلا تعیین شده ای انجام میگردد و طبیعی است که بزودی بصورت عادی و خسته کننده ای در میآید .

زن میدانند که شوهرش چه ساعتی بخانه خواهد آمد و چه غذائی را باید برایش درست کند . مرد میدانند که ظهر چه غذائی خواهد خورد و همسرش رادر چه ریخت و تزیینه ای خواهد دید . بنا براین وقتی بخانه میرسد چیز تازه ای حس تحسین او را تحریک نمیکند و او را خوشحال نمی سازد .

از طرف دیگر تلاش معاش چنان او را خسته میکند که وقتی بخانه میرسد فکری جز رفتن بر تخت خواب و استراحت ندارد . اصولا تازگی مولود ابتکار است و ابتکار یعنی انجام کار های بیسابقه و کسب موفقیت های غیر منتظره ... و همین کار های حساب نشده و تازه است که دلهارا از خوشحالی لبریز میسازد .

ولی زندگی ماشینی ما دشمن ابتکار است زیرا چنان ساعات شب و روز مارا با برنامه های مبتدل و خسته کننده خود پر کرده که دیگر فرصتی برای انجام کار های تازه و «خارج از برنامه» باقی نمی ماند . و چون احتیاج بزرگترین محرک فعالیت های بشری است و تامین احتیاج هم جز از راه انجام کار های «طبق برنامه» میسر نیست ، ناچار در مقابل این زندگی زانوی تسلیم بزمین میزنیم .

از طرف دیگر وسایل تفریح سالمی در دسترس عموم نیست و اگر فلان کارمند یا کار گر در عرض هفته یکی دو ساعت وقت آزاد بدست آورد و بخواند یا زن دیچه اش بگردش و تفریح برود نمی داند بکجا برود . فقط میتواند درآمد دوزخ خود را صرف کند و بسینما برود و تازه از آنجا هم پس از دیدن فیلم مبتدلی بار وحی خسته و ناراحت بخانه بر میگردد و باز همان آش است و همان کاسه !

خانم ! با ایجاد تنوع در آرایش و لباس همیشه تازگی خود را حفظ کنید و شوهرتان را بتحسین وادارید .



♦ زندگی ماشینی دشمن ابتکار است ...

♣ چرا زن و شوهر در نظر همدیگر مبتدل میشوند ؟

♦ نقش زن در متنوع ساختن محیط زندگی خانواده بیشتر از مرد است

♠ زن و شوهر باید کنجکاوی های یکدیگر را ارضاء نمایند ...

که هیچکس رغبت نمیکند برای بار دوم بتماشای آنها یا گردش در آنها برود زیرا دیدن چیزهای تکراری کسالت آور میشود . ولی در مقابل کتابها و تابلو ها و مناظری نیز هستند که انسان هرگز از دوباره خواندن و دوباره دیدن آنها خسته نمیشود و اگر برای دهمین بار هم آن کتاب هارا بدست بگیرد و بتماشای آن تابلو ها و مناظر بایستد چیز تازه ای در آنها کشف میکند و لذت میبرد .

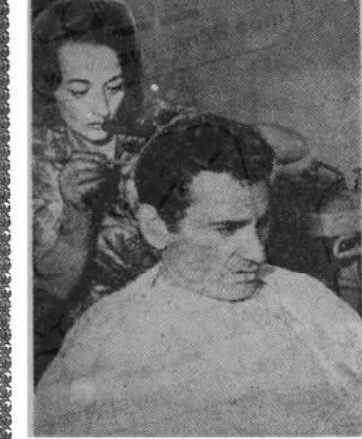
و چنین است وضع عده زیادی از زن و شوهر ها در مقابل همدیگر که پس از کمی حالت کتاب خوانده شده ای را برای یکدیگر پیدا میکنند که دیگر هیچکدام چیز تازه ای برای جلب نظر دیگری ندارد . البته عده ای از زن و شوهر ها هم هستند که حتی پس از سی چهل سال زندگی مشترک مثل روز های اول زناشویی نسبت بهم عشق میورزند و همدیگر را می پرستند . ولی منظور مادر اینجا بررسی این نکته





## جف چندلر میگوید: مردم دنیا باید زبانهای خود را ببرند

جف چندلر، هنرپیشه معروفی که موهای خاکستری رنگش باندازه استنش معروفیت دارد اخیراً برای شرکت در فیلم زندگی حضرت داوود موهای خود را قبوهای کرده است و همین کار موجب بروز سرو صدائی در اطراف او شده زیرا طبق افسانه‌های تورات حضرت داوود موی حنائی داشته است نه قبوهای!



بهرحال «جف» ذاتاً آدم انسانی است و این صفتی است که هر هنرپیشه‌ای ندارد. یک خبرنگار سینمایی که در لندن با جف چندلر مصاحبه کرده میگوید:

او دشمن شماره یک حرف زدن است. خیلی ملایم صحبت میکند و جملات او با سکوتهای طولانی قطع و فصل میشود. علت این نوع سخن گفتن او آنست که میگوید حرف زدن انسان هنوز به مرحله تکامل نرسیده و یک وسیله ناقص برای ارتباط بیشتر نیست.

چندلر میگوید برنارد شو او نویسنده لطیفه‌گوی انگلیسی ثروت خود را در اختیار مؤسسه‌ای گذاشت که الفبا را مشکل انگلیسی را آسان کند ولی اگر من جای او بودم ثروت خود را در اختیار کسانی قرار میدادم که بتوانند سخن گفتن را لغو کنند. من معتقدم که تمام مردم دنیا باید زبانهای خود را ببرند و خود را از شر این وسیله ناقص نجات دهند

زبان باعث بدبختی است و کودکان از وقتی زبان می‌گشایند دچار زندگی پیچیده و سرد از چندلر پرسیدم: چرا اکثر ازدواجها جواب داد: ازدواج هم مثل سخن گفتن ندارد و همانطور که زبان یعنی وسله تقسیم و تقاضا کامل وجود بیاید متأسفانه کامل نیست.

**کلمات بما ظلم میکنند**

بی معنا بودن بسیاری از کلمات موجب بدبختی‌های بزرگ بشر است!

چندلر درباره خود میگوید: از کارم راضی نیستم، من از کار متنفرم و در حقیقت آدم تبیلی هستم و تنبل دنیا آمده‌ام.

جف میگوید: من پول زیادی ندارم ولی پول نیازمند هستم. پولهای من بیش‌ازپیش خرج میشوند من پول را دوست ندارم ولی کارهایی را که بوسیله پول حل میشود دوست دارم. مثلاً با پول برای دوستانم هدیه می‌خرم و آنها را بیشتر از پیش بخودم علاقمند می‌سازم. بالاخره منم بشرم واز اینکه دیگران مرا بیشتر دوست داشته باشند لذت می‌برم. پول حتی میتواند به تحصیل عشق کمک کند و این موهبت بزرگی است!



جف، در نقش حضرت داوود، نقش مقابل او را بار بار بازی می‌کند

تسلیم زندگی شده‌اند و خود را بدست جریان حیات سپرده‌اند که آنها را بمیل خود پیش ببرد. و ناتیا حکم کتاب خوانده شده‌ای را نسبت بهم پیدا کرده‌اند.

زن و شوهر اگر در صحنه حیات مادی و اجتماعی خود امکان دست زدن بابتکاراتی را ندارند، در زندگی داخلی خود از این امکان برخوردارند.

یعنی میتوانند در روابط زناشویی خود هر روز تغییر جالبی بدهند و در محیط زندگی خود تنوع و تازگی ایجاد کنند و بدین ترتیب از عادی شدن خود و زندگی زناشویی شان جلوگیری نمایند.

در اینجا نقش زن بسیار مهم و موثر است زیرا اوست که فرمانروای مطلق خانه و زندگی داخلی است. اوست که باید از یک نواخت شدن محیط خانه جلوگیری کند و نگذارد شوهرش از احساس یکنواختی در خانه خسته شود.

### میر رسید چطور

خیلی ساده است. تغییر کوچکی که در محل میلبا، یا وضع قرار گرفتن میزها، یا طرز چیدن سفره داده میشود، گلپهای تازه‌ای که در گلدان گذاشته میشود، غذای تازه‌ای که در سفره جا میگیرد هر کدام وسیله ایست برای ایجاد تازگی در محیط خانه. پوشیدن لباس های متنوع، تغییر دادن طرز آرایش کیسوان و حتی عوض کردن مد لباسها به زن هر روز قیافه تازه‌ای می‌بخشد و همین تغییرات کوچک است که از عادی شدن زن و شوهر نسبت بهم پیشگیری میکند.

مرد هم میتواند با خریدن هدایای کوچکی مثل یکدسته گل یا یک گل سینه و یا ستیجاق هر روز احساس تازه‌ای از شادی و سرور در قلب زنش ایجاد کند و همیشه توجه و عشق خود را بر رخ همسرش بکشد و او را از علاقه و محبت خود مطمئن سازد

ولی مهمتر از همه اینها، آنست که زن و شوهر برای هدیه‌گر حکم کتاب خوانده شده‌ای را پیدا نکنند.

بعضی‌ها سعی میکنند که در همان روزهای اول ازدواج تمام ماجراهای گذشته خود را برای همسرشان تعریف کنند و تمام زیروم و روحیه و احساسات خود را در معرض دید و احساس او قرار دهند و خود را باتمام جزئیات احساساتشان با او بشناسانند. ولی این اشتباه است.

یکی از خصوصیات بشر کنجکاری و رفتن بدنبال مجهولات و علاقمندی بجزئیهای مرموز و نشناخته است. وزن و شوهر باید این حس همدیگر را نیز اقیاع نمایند. یعنی باید چنان روشی در پیش بگیرند که همسرشان هر روز باپی بردن بگوشه‌ای از گذشته او و شناختن نقطه‌ای از روحیاتش بنظر تازه‌ای باو بنگرد و او را شخصیت تازه‌ای حس کند.

زن و شوهر هائی که حتی پس از سی چهل سال زندگی مشترک نسبت بهم عادی نشده‌اند و هر لحظه احساس تازه‌ای از عشق و علاقه بهم‌دیگر در دلشان رخنه میکند موفقیت های خود را مرهون چنین روشی هستند

علاوه بر این، حالا که زندگی مادی و اجتماعی شما بصورت حساب شده و «طبق برنامه» درآمده است اقلا سعی کنید در زندگی داخلی خود خویشتن، را مقید بر برنامه و نظام خاصی ننمایید.

مثلا شما خانم، همیشه ناهار و شام را مطابق برنامه‌ای که قبلا با شوهرتان تنظیم کرده‌اید نیز بپزید و گاهی هم غذاهائی خارج از برنامه تهیه کنید تا شوهرتان را در مقابل کار تازه‌ای قرار دهید و بتحسین واداریه. و یا شما آقا، وقتی میخواهید لباسی ویا هدیه‌ای برای همسرتان بخرید قبلا برنامه‌ای برای آن تنظیم نکنید بلکه بدون اطلاع قبلی همسرتان چنین لباس یا هدیه‌ای را تهیه کنید تاوقتی آنرا برای همسرتان میبرید احساس لذت بیسابقه‌ای بکند و ابتکار و سلیقه شما را در خرید آن لباس یا هدیه بستاید.

## در زندگی زناشویی

این بحث کلی درباره زندگی ماشینی امروزه بود ولی چنانچه میدانید منظور ما بررسی عطل عادی شدن زن و شوهر نسبت بهم میباشد.

علت عمده آن همان ماشینی شدن شرایط زندگی است که هرگونه تازگی را از بین برده و زندگی را بابتدال کشانده است علت دیگر آنهم بی توجهی زن و شوهر نسبت بروحیات همدیگر است.

وقتی زن و شوهر برسر میز غذا قرار میگیرند، احساس میکنند که هیچ چیز تازه ای برای تعریف ندارند و ناچار هر دو سکوت میکنند. سکوت موجب تفکر است. مرد بفکر گرفتاریهای خود میافند و برای برنامه های انجام نشده ایکه در پیش دارد فکر میکند و زن، که چندین ساعت در انتظار باز گشت شوهرش بوده واکتون او را باقیافه ای درهم و متفکر روبروی خود میبیند، باین فکر است که من از اینمرد که همیشه ساکت و متفکر است چه تمتعی برگیرم. آنوقت بیاد روز های اول ازدواجشان میآیند که شوهرش باچه شور و هیجانی بخانه میآمد و چه داستانهای خوشمزه ای برای او تعریف میکرد و چهنگاههایی عاشقانه ای با هم رد و بدل میکردند. و با حساسیت خاصی که دارد فورا باین نتیجه میرسد که دیگر شوهرش او را دوست ندارد.

شاید مرد هم در این لحظه بیاد ایامی است که وقتی از سر کار بر میگشت زنش با خوشحالی و سرور به پیشوازش میدوید و بوسه های گرمی نثارش میکرد. هر روز خود را بشکل نوی می آراست و لباسهای هوس انگیز بتن میکرد و باجلوه‌گر ساختن زیباییهای خود حس تحسین او را بر می‌انگیخت و آتش عشق را در دلش تیزتر میساخت.

ولی اکنون همیشه یکنوع لباس و یکنوع آرایش دارد و وقتی در را بروی شوهرش میکشاید فقط بگفتن سلامی اکتفا میکند.

**چرا چنین وضعی پیش آمده است؟**  
برای اینکه زن و شوهر نسبت بهم عادی و مبتدل شده‌اند. مرد با همان نگاهی بزنش نگاه میکند که مثلا برادری یا میل خانه‌اش می نگرد و زن با همان چشمی شوهرش را می بیند که مثلا کمدهای را می بیند!

علت آنهم اینست که اولاً این زن و شوهر برای شما گفته‌اند ...

دوچیز مرد را هنرمند واقعی می کند، یکی عاشق بودن - دیگری ازدواج نکردن

**وایلد**  
صحبت هیچ زنی نیست که برای مردی بیش از چند دقیقه جالب باشد زیرا زنان آنقدر اسیر خودپرستی هستند که حاضر نیستند از چیزی جز خودشان حرف بزنند.

**لاادری**  
اراده - شاخص اصلی بین زن و مرد است. مرد اراده دارد و زن بی‌ارادگی!

**زان کوکتو**  
وحشی‌ترین حیوانات را در میان انسانها در دوران جنگ بجوئید. چرچیل

# افسون نیل

نوشته: احمد سرش



قدم عقب او دوید ، بعد آنطرفتر ، آنجا که سنک و آجر و خاک در اثر انفجار رویهم ریخته بود و آتش از کنارش زبانه میکشید بیپوش افتاد

مردی که بچه را در آغوش گرفته بود می دوید حال وحشتناکی داشت ، وقتی در کویچه های تنک و تاریک الجزایر میدوید بوی گوشت سوخته باطراف میفرستاد . کم کم دیگر نمی توانست پیش برود ، همانجا نشست ، چشمش جایی را نمیدید ، یک چشمش بکلی در اثر حریق سوخته و از بین رفته بود . چشم دیگری هم از لابلای زخمهای ناشی از سوختگی بزحمت روشن چراغی را می دید .

انفجار بهداری ، مردم الجزایر را که در دهان توپ و آتش زندگی می کردند سراسیمه بکویچه و خیابانها ریخته بود . این مردم ، در این مواقع تکلیف خود را خوب می فهمندو میداننداز زخمخوردگان و مجروحین چگونه باید پرستاری کنند . دو نفر زن ، مرد سوخته را با طفلی که در آغوش داشت بخانه خود بردند ، خیلی عجیب بود ، طفل شیرخوار سالم بود . آتش کوچکترین گزندى باو نرسانده بود .

اما مرد جوان بد وضعی سوخته بود ، عجیب است با اینکه سوختگی صورت بکلی وضع او را تغییر میداد زنان پرستار در همان نگاه اول او را شناختند ، او احمد بود . احمد مهاد !

ژاکلین هم لحظه ای بعد به منزل دیگری منتقل شد . او بیست و چهار ساعت بیپوش و یکماه تحت معالجه بود ، پس از یکماه جراحات و ناراحتیهای جسمی او نکلی برطرف شد .

اما ژاکلین ، دیگر آن ژاکلین سابق نبود . هیچ چیز بخاطرش نمانده و بکلی شخصیت خویش را فراموش کرده بود . زن زیبا و جوان فرانسوی از نظر جسمانی روز بروز سالمتر و شادابتر میشد ، اما روحش همچنان بیمار بود . بربر بهمه کس نگاه میکرد . در عمق نگاهش يك التماس ، يك زاری ، يك خواهش رقت بار دیده میشد .

معلوم بود میخواهد يك چیز فراموش شده را بیاد بیاورد اما نمیتواند .

نگاهش بهمه چیز و بهمه کس همین نوع بود ، همه مردم خصوصا روسای نهضت مقاومت الجزایر بوضع او رقت می آوردند . ژاکلین همینطور بیپوشه در اطراف بهداری

مثل ساعت های بزرگ دیواری کهنسال بکندى می کوبید لیریز از وحشت کرد . چندبار سرینچه بلند شد . خوب داخل بهداری را نگاه کرد . در قسمت پائین ، زیر درختها دو چادر سربازی زده بودند . ژاکلین روزهایی که تعداد زیادی مجروح از جبهه می آوردند مثل يك جراح کار کشته تمام آنها را زیر همین چادرها زخم بندى می کرد و احيانا جراحی های کوچک را هم شخصاً انجام می داد .

ژاکلین ترجیح می داد شبها را همزیر همان چادرها با طفل آواره و سرگردان خود صبح کند . ژاکلین برسرم مردم الجزایر گهواره ای چوبی درست کرده سرطاب آنها بدرخت بسته طفل کوچکش را در آن می خواباند .

ناگهان طفل ژاکلین گریه کرد و مادر را از خواب بیدار ساخت ، ژاکلین از جا بلند شد و سراغ گهواره بچه اش رفت . گهواره را تکان داد و خودش هم نفهمید چطور شد که بزبان عربی شکسته بسته يك لائى محلى را سر داد . لائى خواندن يك دختر فرانسوى بزبان محلى الجزایری شنیدنى است .

ژاکلین برای بچه اش لائى میگفت و دو چشم انتقام جو ، دو چشمی که در اعماق آن شعله ها افروخته بودند مثل دو گل آتش باو دوخته شد .

مثل اینکه صاحب این چشمها از نگاه کردن سیر نمی شد . سرانجام تکیان شدیدی خورد ، مثل اینکه میخواست تصمی بگیرد ، باطرافش نگاه کرد کسی را ندید .

سایه ای را که دورا دور او رامیپائید نتوانست به بیند . يك مرتبه صدای تاق و توقی بلند شد و متعاقب آن صدای انفجار وحشتناکی بگوش رسید و ناگهان قسمتی از آن حوالی در سایه نور سرخ رنگی روشن شد ، صدای شیون زفی در میان این همه سرو صدا خاموش گردید .

وحشت و اضطراب از همه جا میریخت . مردی دیوانه وار بطرفی می گریخت و از دل سیاه تاریکی مرد دیگری بیرون آمده دیوانه وار بطرف حریق که زبانه میکشید میدوید .

مرد جوان پیش دوید . در يك نقطه آتش شعله می کشید . در وسط آتش موجودی سراسیمه میلولید . يك مرتبه صدائی بگوش رسید . صدای خفیفی بود . اما بوی مرگ می داد .

طناب گهواره بچه ژاکلین را آتش سوزانده و بچه با گهواره وسط آتش افتاده بود . دستی در میان آتش دراز شد بچه را ببغل گرفت و گریخت . ژاکلین دو سه

شماه ای از آنچه گذشت .... شجاع الدوله وهمسرش شوکت السلطنه پدومادر وهماي دخترعموی احمد بدنبال اوفاقره می آیند ، درفاقره بژاکلین برخورد میکنند که او نیز درجستجوی احمد بود ، احمد کادر حوالی مجسمه رامسی دوم بوضع مرموزی زندگی میکند ملتب بتنگیان مهد «کاشده است» احمد بسعایت روزنامه هادستگیر شده بود ، این دستگیری مصادف باکودتای ژنرال نجیب میشود عیسی عبدالکریم مامور توقیف احمد اورا آزاد میکند ، چندروز بعد ژاکلین بجرم جاسوسی دستگیر و محکوم باعدام میشود عیسی عبدالکریم رامطلع میسازد احمد بدادگاه می آید بوی دفاع و استدلال خود موجب برأت ژاکلین میگردد سوسی بمحل خفاگاه خود میرود و از عیسی عبدالکریم میخواهد که با مسافرتین ملاقات کند ، عیسی آنها را بدخمه میرید ، احمد پیدر ومادر خود قول میدهد که بهتل زرد آنها برود ، درهتل ثابت پسر خاله های که علاقه ای بهمای داشت پیدا میشود همای با اوسری رفتار میکند ، در موعده مقرر احمد بهتل نیامد خبر رسید که اوزندانى شده ، داستان زندانی شدن احمد را ثابت جعل کرده بود و بازمه باخریدن بلیط برای شجاع الدوله وهمراهانش آنها را بنام اینکه دولت مصر مایل بوقفشما نیست بایران میفرستند ، درایران ثابت ذهن همای رانسبت باحمد مشوش میکند ودرصد ازدواج باوی برمی آید . «کولاک» کلر آگاه بدنبال دزد جواهرات همای حتمییدامیکند که ثابت دزد آنهاست در روز عقد کنان کولاک ناگهان سرمیرسدو ثابت رادستگیر میکند و بهمای میگوید که احمد در تهران است واورا بخانه خود نزد احمد میرید .....

احمد مهاد که از خست پند خودبتنک آمده بود باکمال دخترعموی خود که پنهانی با او قرار ازدواج گذاشته بود بفرانسه میرود ودر فرانسه دختری بنام ژاکلین باو دل می بندد . این دختر که هرفسفر چین غیبگویی سرنوشت او را پیشگویی کرده بود آینده خود را در وجود احمد مبیافت ، احمد که دد آخرین نامه خود انصراف همای رادانسته بود وارد ژرژون فرانسه میشود و با الجزیره میرود در الجزیره احمد از حمایت ژاکلین برخوردار بود تادريك ماموریت جنگی بژاکلین برخوردار میکند ، ابتدا ایندو بچاسوسی وارد صوف ملیون میشوند ، هاشم ابومنقاد رئیس اطلاعات ملیون که عاشق ژاکلین شده بود از ماموریت آنها خبرداشت ولی از مشاهده جنایات فرانسویان ایندو رسماً بملیون می یولند ، دکتر عباس پسر هاشم نیز بژاکلین علاقمند میشود پدر و پسر از عشق هم مطلع میشوند ، هاشم تصمی میگيرد ژاکلین و عباس را از بین ببرد و باین منظور تروریت های او به آنها حمله میکنند هاشم کشته میشود ولی ژاکلین نجات مییابد ، سرانجام در اثر تديدات هاشم ژاکلین بعقد او در مییابد وازو صاحب طفلی میشود ولی همیشه هاشم نسبت باو واحمد بدبین بود ، کار این بدبینی بزدر خورد او با احمد میانجامد و روسای نهضت هاشم رامحکوم میکنند ، هاشم بخيال قتل ژاکلین واحمد مبیافتد ....

آثار جنون و جنایات از سرو رویش می ریخت . یکبارچه خشم و وحشت و انتقام بود ، این سیاهی ، این شب ، این سایه ای که پشت دیوار میلولید هاشم . بو منقاد ، مرد مبارز و آهنین نهضت استقلال الجزایر نبود . دیوانه زنجیر گسیخته ای بود که خودش هم نمی دانست چه باید بکند ؟

آهسته پشت دیوار بهداری میلولید . با آن اندام بلند و کشیده ، نوک یا می ایستاد و از بالای چارچوب در سرمیکشید . دیوانه وار در جستجوی کسی یا چیزی بود .

مثل بچه هایی که بی خیال با آتش بازی می کنند چند نارنجک قوی ومخرب در دستش بود و يك پیت حلبی لیریز از زمین هم همراه داشت .

این مرد ، این محبوس از زندان گریخته ، این نارنجک هاو بنزین وا از کجا تهیه کرده بود ؟

این مردی که در میان خاک و خون





# این دو خانم محترم!

البته قیافه هایشان کمی خشن و زمخت است اما نقش آنها چنین ایجاب می کند. اگر خودتان قبلاً متوجه شده اید بهتر است بدانید که این دو خانم محترمه هر دو مرد هستند و هر دو از مشهورترین و بزرگترین هنر-پیشگان انگلستانند. دست چپ «سر لورنس الیویه» است و دیگری «کنت هور» و در نمایشی که بنفع یک بنگاه خیریه ترتیب داده شده بود بصورت دو زن درآمدند. اما از انصاف نباید گذشت که تا حد زیادی موفق شده اند

خبر رسید که زن سابق هاشم ابومقار که مادر دکتر عباس پسر جوان و مقتول او محسوب می شد برای گرفتن انتقام خون فرزندش بچه هاشم را که شنیده بود از مشوقه فرانسوی اوست ربوده تا بدر دفا کترین وجهی بکشد.

عیب کار در این بود که زن هاشم از عمیق قضایای هاشم و ژاکلین اطلاع نداشت، زن بیچاره همینقدر می دانست که هاشم پسر جوانش را فدای عشق ژاکلین کرده و حالا بهترین راه انتقامجویی این است که او هم طفلی را که هاشم از همان مشوقه دارد بپس نحوی که مایل است بکشد.

آیا باز هم احمد می توانست کنار بکشد و با خود کشتی خیال خود را راحت کند؟ در دنیا پارهای امور هست که حتی دروازه مرگ را هم بروی انسان می بندد، اینهم یکی از همان امور بود. اوضاع بدین ترتیب می گذشت و کم کم افکار احمد پخته می شد و رنگ به خودش می گرفت. یک شب که همینطور به مرگ فکر می کرد و تمام جوانب این سفر مرموز بنی آدم را بررسی می کرد ناگهان بنظرش رسید که واقعا چرا خودکشی کند؟

البته جواب این سنووال را بارها به خودش داده بود، اما این مرتبه مثل این که روزنه دیگری در تاریکی های قلب افسرده اش باز شده بود. احمد پیش خودش فکر می کرد انسان منبع نیروهای پایان ناپذیر است، تنها خراب شدن چهره یک انسان نباید او را به طرف مرگ سوق دهد، فکر کرد با یک تکه پارچه این نقص جسمانی قابل جبران است، با خودش عهد کرد زنده بماند و لااقل به کسانی که دست تقدیر در مسیر او انداخته کمک کند.

به همین مناسبت در جستجوی فرزند ژاکلین به خانه سابق هاشم ابو مقار

بار ژاکلین را بالای کپواره شیر خواره اش برد.

ژاکلین بربر باو نگاه می کرد، آن به آن نگاهش دقیقتر می شد، نگاه مسج و پرسشگرش عمیقتر و موشکافتی می گردید، دندانهایش را رویهم میفشرد، نگاه می کرد و نگاه می کرد.

عاقبت خسته شد، نفس عمیق کشید، پایش را از سر لج بزین می کوبید و گریه اش می گرفت.

نه آن دفعه، همیشه اینطور می کرد آندفعه هم همینطور رفتار کرد. احمد از لابلای همان یک چشم سوخته پلک نگاه می کرد، نگاهش و نگاهش هم بشیر خواره او کرد. برای اولین بار در زندگی گریه اش گرفت بحدی که صدای بلند میگریست. وه که قیافه او حین گریه چه وضع و چه شکلی داشت.

دو سه دقیقه بدین منوال گذشت، کسانی که در آن اطراف بودند قدرت تحمل این صحنه را نداشتند ناچار مداخله کردند و تازه احمد فهمید مدتی است به صدای بلند گریه می کند.

فورا به خودش آمد و تا یاد قیافه اش افتاد به سختی منفعل و خجل شد. از اطرافیانش خجالت کشید. از این که قیافه زننده اش آنهم با حالت گریه آنها را آزرده است ناراحت شد. ژاکلین باز هم بربر نگاه زود گذری به احمد کرد و رد شد.

از خانه بیرون رفت، همینطور راه می رفت بدون این که مقصودی داشته باشد، احمد دید که هیچ امیدی نیست، شیر خواره ژاکلین حلقه اتصال او به زندگی شده است، بطور قطع اگر این حلقه وصل نبود احمد خودکشی میکرد.

زیرا زندگیاش تمام شده و چیز دیگری برایش باقی نمانده بود.

نکنه دیگری که بر احمد گران می آمد این بود که اطرافیان و آشنایان با توجه به صمیمیت احمد و ژاکلین و فدکاری احمد برای نجات طفل احتمال میدادند احمد پدر واقعی طفل ژاکلین می باشد و علاقه عمیق طفل را با احمد بهترین شاهد این مدعا میدانستند حرف تلخ و ناگواری بود و به احمد گران می آمد.

زنها و مردها بیج بیج می کردند. حرف هائی می زدند. در یک چنین احوالی بود که ناگهان «بتی» طفل ژاکلین کم شد. چنان ناپدید شد که گفنی قطره آبی بود و در زمین فرو رفت.

حالا این بچه کجاست، نزد کیست، دوری احمد را چگونه تحمل می کند؟ اینها سنووالهائی بود که جوابی برای آنها پیدا نمی شد. ژاکلین چنان همه چیز را فراموش کرده بود که اساسا از این واقعه یعنی از حادثه ربودن فرزندش حتی اطلاع هم نداشت و هر دردی هر کجا بود به جان احمد بیچاره می ریخت. از یک طرف گمشدن بچه تا حد بسیار زیادی احمد را ناراحت کرده و از طرف دیگر موجبات انجام فکر قدیمی او را فراهم ساخته بود.

بسیار خوب، حالا او گمشده آیا بهترین موقع برای انجام دادن نقشه قدیمی یعنی خودکشی نیست؟ احمد غرق درین خیالات بود که خبر تازه تری باو رسید، این خبر هم در حد خود کم وحشتناک نبود.

پرسه میزد، مثل اینکه در اطراف این خانه، کنار این دیوارها چیز عزیزی کم کرده و در جستجوی آن است. ساعتها در همان جا کنار همان دیوار خرابه می ایستاد. بنفطهای ز لمیزد و خیره میشد. آنقدر نگاه میکرد و مسح نگاه میکرد که دیگر خسته میشد. وقتی که سر انجا مایوس میشد و پس از آن همه نگاه گمشده خود را بیاد نمی آورد یکمرتبه گریه اش می گرفت. وه که گریه او در این دقایق چند دردناک و رقت بار بود.

دیگر ژاکلین، ژاکلین قسنگ و تیبک پوش پانصد سرو ریخت خودش نبود. هر چه بدستش میدادند میبوشید و هر چه میگفتند میخورد. اگر کسی یادآوری نمی کرد و یا غذائی نزدش نمیکذاشت ممکن بود چند روز گرسنه بماند. لباسش آنقدر بتنش میماند که پاره و کثیف میشد، کم کم در اثر لایقیدی زن زیبا زنده پوش شده بود، اگاهی اوقات اتفاق می افتاد که پای برهنه از خانه محل سکونت خود بیرون می آمد اساسا وضع طوری بود که کسی گمان چنین جنایتی بهاشم با همه سوابق سوئی که داشت نمیکرد، خاصه آنکه زندانبانها گواهی میدادند که هاشم هیچگاه حتی لحظه ای از زندان خود خارج نشده است.

وضع ژاکلین بدین منوال بود. معالجه احمد هم بیش از شش ماه طول کشید. پس از شش ماه احمد از بستر برخاست، اما چه برخاستی!

وقتی که برای اولین بار مقابل آئینه ایستاد فهمید چه جنایت بزرگی روی داده است. گذشته از آنکه یک چشمش بکلی کور شده و تمام صورتش بوضع زرقانگیزی سوخته بود چشم دیگری هم در اثر سوختگی مژه و پلک سرخی مبهوعی پیدا کرده بود. گرچه زیر آن سیمای بظاهر زنده و رقت انگیز باطنی مثل خورشید درخشان و قلبی مانند آئینه پاک داشت اما قیافه اش بوضعی در آمده بود که وقتی خودش بخودش نگاه کرد و چشمش به آن برجستگی و فرورفتگی ها و آن سرخی های زننده افتاد دچار حالت استفرغ شد. احمد میدید که خودش قادر به تحمل

خودش نیست، پس او را ب دیگران! از طرف دیگر طفل ژاکلین که مادرش او را نمیشناخت با همه شیر خوارگی و خردسالی در سایه هوش تندتندتیز خود علاقه ای شگفت انگیز باو، با همان چهره زننده ای که داشت پیدا کرده بود.

عجیب است که این طفل ثانیه ای روی از احمد بر نمی داشت و دوری او را نمی توانست تحمل کند.

بعضی این که احمد دور میشد مثل این که دچار وحشت و ترس شده باشد بطور گوش خراشی گریه می کرد و شیون می زد.

تاکنون در عالم هیچ شیر خوارهای یکمزارم علاقه ای را که بچه ژاکلین به احمد پیدا کرده بود نداشته است. احمد بارها تصمیم خودکشی گرفت و تنها چیزی که او را از این خیال منصرف می کرد علاقه خارق العاده همین شیر خواره بی گناه باو بود. یکروز که احمد دیگر طاقتش طاق شده و میزبان تحملش از حد گذشته بود تصمیم گرفت خودکشی کند و به همین مناسبت باید مبهومی برای چندمین

# یاغی کس



از: شهروز کلاوی  
مترجم: ع. د.

تصمیم گرفتند که طبقات مختلف آپارتمان را بدقت بازرسی کنند. اورتانسیا پس از بستن در اطاق بطرف ژولیانو برگشت. یاغی جوان با یکدنیا حیرت گفت:

— اورتانسیا...؟ تو هستی؟  
دختر جوان بدون آنکه فرصتی به ژولیانو بدهد دستش را گرفت و بطرف کمد لباس برد و گفت:

— آره سالواتر من هستم، حالا موقع حرف زدن نیست، زود باش و خود را داخل این کمد مخفی کن. این کمد دو جداره است و برای مخفی ساختن اجناس بازاری سیاه، در زمان جنگ درست شده فوراً داخل شو و در مخفی کمد را ببند و مطمئن باش که کسی ترا نخواهد جست. زود، زود آنها نزدیک شدند، عجله کن...

ژولیانو در حالیکه در وحشت و شگفتی عجیبی فرو رفته بود بدستور معشوقه‌زیبای پیشین خود بسرعت بیان کمد رفت و دخترک فوراً لباس های داخل کمد را مرتب ساخت تا در هم برهمی آن ایجاد سوء ظنی برای تعقیب کنندگان سالواتر ننماید. هنوز در کمد را نبسته بود که در اطاقهای مقابل بوسیله ژاندارمها کوبیده شد و اورتانسیا فوراً بسوی در اطاق آمد. او هنوز نمیدانست چه بکند که در اطاق بشدت کوبیده شد. اورتانسیا با صدای بلند گفت:

— که هستید؟ چه میخواهید؟

و فوراً در اطاق را باز کرد و با نهایت خونسردی ژاندارمی را که در پشت در ایستاده بود مخاطب قرار داده گفت:

— چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟  
ژاندارم که بصره زیبا و آشنای اورتانسیا خیره شده بود جوابی نداد و این سکوت کمی اورتانسیا را متوحش ساخت و خونسردی او را زائل کرد. این همان ژاندارمی بود که پیش از این دختر زیبای مونه‌لیر را دیده بود ولی نمی توانست او را بجای آورد. ناگهان چهره متفکر و دقیق ژاندارم با خنده موفقیت آمیزی از هم باز شد و گفت:

— چیزی نیست دختر خانم، وحشت نکنید. ما شخصی را که در این خانه مخفی شده است جستجو می کنیم. ظاهراً او به طبقه آخر آپارتمان پناه برده است و عنقریب دستگیر خواهد شد. سپس روی به دو ژاندارم دیگر کرد و گفت:

— او ممکن است از روی پشت بام فرار کند. باید هر چه زودتر راه فرار را بر او بست. و بیکی از دو ژاندارم دستور داد: فوراً به پشت بام برو ببین که آیا امکان دارد که او از روی بامها فرار کند و خود را به خانه‌های دیگر برساند.

و سپس روی به ژاندارم دیگر کرد و گفت:

— شما سرعت خود را به پاسکال که در مقابل در ورودی به تکبانی مشغول است برسانید و باو بگوئید که بطرف پشت بامها قراول برود و هر کسی را که بر پشت بام دید ایست بدهد و اگر اطاعت نکرد بی درنگ تیراندازی نماید. و خودت فوراً بازگرد و به بازرسی اطاقها مشغول شو.

دو ژاندارم بسوی ماموریت خود شتافتند و ژاندارم نخستین چشمکی به اورتانسیا زد و با خوشروئی گفت:

— دختر خانم شما می توانید باطاق خود بروید، گمان میکنم یاغی فراری از این نقطه دور شده باشد و خوشبختانه خطری متوجه شما نخواهد شد.

اورتانسیا با خوشحالی جواب داد:

— متشکرم، خیلی ممنوم!

دخترک همینکه خواست وارد اطاق شود ژاندارم او را مخاطب ساخته گفت:

— لابد شما مرا بخاطر نمی آورید ولی من افتخار ملاقات شما را پیش از این در مونه‌لیر داشتم. یادتان نیست؟ حتماً خود شما بودید! چندی پیش یک روز هنگام عصر که در خارج شهر مونه‌لیر مشغول گردش بودید من شما را ملاقات کردم.

اورتانسیا از شنیدن این حرف بخود لرزید و از این شناسائی پشت مضطرب گشت چه اوهم ژاندارم مزبور را بخاطر آورد و با کلمات بریده، بریده‌ای گفت:

— آره مثل اینکه قیافه شما آشنا بنظر می‌آید.

ژاندارم با صدای ملایم و دوستانه‌ای گفت:

— از ملاقات شما خوشحالم و حتی چندی پیش هم شما را در همین شهر پالرم، در حوالی ژاندارم‌ری دیدم. چون هنگام خدمت بود نتوانستم عرض ارادت کنم. خوشبختانه تصادف مرا بخانه شما کشانید. با همه قاسفی که از فرار یاغی دارم از دیدار شما بی نهایت خوشحالم.

اورتانسیا از این پر حرفی ژاندارم بستره آمده‌سعی داشت هرچه زودتر خود را از دست وی برهاند چه وحشت او بیشتر این بود که ژاندارم وارد اطاق او گردد و متوجه ژولیانو شود. خوشبختانه موقعیت ژاندارم آن چنان نبود که مسئولیت خطیر خود را رها نماید و بکار دل و هوای نفس بپردازد و با دختر زیبا طرح آشنائی بیشتری را پایه‌گذاری کند.

— مثل اینکه خیلی حرف زدم و این ژولیانوی یاغی هم از دست ما فرار کرده

## آنچه گذشت

هنگامیکه جزیره سیسیل بوسیله متفقین اشغال گردید «ژولیانو» جوان برای کار بشهر پالرم رفت و در آن شهر با دختری که نامزد ژاندارمی بنام «آنتونیو» بود آشنا شد و سرانجام این آشنائی بقتل «آنتونیو» بدست او منجر گشت.

هنگام فرار از دست ژاندارمها ژولیانو با «دنونساز» که از متنفذین محلی بود آشنا میشود و از حمایت او برخوردار میگردد، در یکی از جشنهای محلی با دختری بنام اورتانسیا دوست میشود و بعداً با چندتن از دوستان خود بکوهستان پناهنده میگردد.

ژاندارمها پدر او را دستگیر میکنند او دو نفر ژاندارم را بانتهام دستگیری پدرش میکشد و با کمک زن متشخصی بنام مارگیز آدرینا که روزی زخم او را پانسمان کرده بود در آن زندان جوانان سوهان میگردد و دوستان خود را از زندان نجات میدهد، اگوستینو که برای ژاندارمها علیه او جاسوسی میکرد بدست او کشته میشود. درین هنگام اورتانسیا که از ژولیانو حامله بود بکوهستان میرود و در آنجا او را با (مارگیز آدرینا) می‌بیند در بازگشت گرفتار طوفان میشود و سقط جنین میکند و برای فرار از غم بدو زندگی میپردازد روزی لباسی را بنزد مارگیز میبرد و دوربین خود را در آنجا می‌بیند و رقیب خود را می‌شناسد، شوهر آدرینا نیز زن خود را برای استراحت به ییلاق میفرستد، ژولیانو که چندین بار قوای ژاندارم را شکست داده و با تهدید مدیر کل کشاورزی از تقسیم اراضی کشاورزی جلوگیری کرده و بی‌اثری مدیر کل کشاورزی از جوانان این منطقه گرد او جمع شده‌اند او و با دستبرد بمنزل ثروتمندان وضع مالی خود را تثبیت کرده است. چند تن از یارانش برای شرابخوای بشهر می‌آیند و گیر ژاندارمها میافتند، ژولیانو با تهدید متر یکی از ملاکین دو اسب بدست می‌آورد و رفتاری خود را نجات میدهد، ژولیانو که مدتی از آدرینا بی‌خبر مانده بود تصور میکند که آدرینا بدیگری مشغول است باین جهت پالرم می‌آید در پالرم با ژاندارمها مصادف میشود بناچار با پارتمانی پناه میبرد و در حین فرار نامهای زنی دست‌اورا میگیرد و داخل اطاق میکشد...

ژولیانو از این حرکت زن ناشناس، یکه‌ای خورد و میخواست خود را از دستش برهاند ولی صدای ملایم و زنک‌دار زن او را مخاطب ساخته گفت:

— سالواتر نترس، در اینجا خطری متوجه تو نخواهد بود! زن ناشناس، جوان



است . گوئی که این جوان خطرناک رابطه محکمی با شیاطین و اجنه دارد و هر وقت بشکلی خاص از دست ما فرار می کند... در این لحظه ژاندارمی که در پشت بام مشغول جستجوی یاغی فراری بود باز آمد و به همقطار خود گفت :

- متأسفانه اثری از او نیست مسلماً او از روی بام خانه های اطراف فرار کرده است.

- بسیار خوب ، با همه کوششی که بعمل آوردیم شناس یاری نکرد که شکار را بدست آوریم .  
دو ژاندارم بطرف پله ها روان شدند و اورتانسیا همچنان بر درگاه اطاق خود ایستاده ، با نگاه آنان را دنبال کرد تا از نظر ناپدید شدند و سپس وارد اطاق گردید و در راقفل کرد و فوراً بطرف پنجره رفت تا ببیند که ژاندارمها چه میکنند .

خوشبختانه پس از چند دقیقه انتظار مشاهده کرد که ژاندارمها راه خود را پیش گرفتند و بسوی کارشان رفتند . دخترک با قلبی که از شادی می لرزید بطرف کمد لباس آمد و گفت :

- سالواتر ، آنها رفتند ، بیا بیرون ! صدای آرامی از کمد لباس برخاست و ژولیانو از آنجا بیرون آمد .

سینه سطر و خوشحالت جوان یاغی که از باز شدن دکمه های پیراهنش پیدا شده بود چنان برای اورتانسیا گیر او دوست داشتنی بود که دخترک نمی توانست از آن چشم بردارد . این همان سینه ایست که او بارها سر بر آن نهاد و آلام شکنجه های زندگی را بدان وسیله تسکین داد . آن

زمان که سالواتر عزیزش او را دوست می داشت و جزا و بکسی دیگر نمی پرداخت چه بسیار شبها او را در میان بازوان توانایش می گرفت و بر این سینه میفشرد و در کوش جاننش رمز عشق می گفت و از شهید لبانش جام کامروائی می گرفت .

ژولیانو با لحن ملایمی سکوت مبهم اورتانسیا را شکست و گفت :

- اورتانسیا ، اورتانسیای کوچکم ، تو هستی ؟ این تو بودی که مرا از خطر مرگ نجات دادی ؟

و سپس متوجه رخسار غمزده دخترک گشت و پرسید :

- اورتانسیا ، راستی تو چرا چنین کردی ؟ علت این کار چه بود ؟

اورتانسیا سر بلند کرد و دیدگان زیبایش را که از اشک پر شده بود ، بسوی جوان یاغی دوخت و جواب داد :  
- من ترا دوست میدارم .

ژولیانو سر بزیر افکند و با خود اندیشید : این دختر مهربان و دوست داشتنی که با دیگر زنان فرق دارد ، چقدر صمیمی و بلند نظر و تاجه پایه از خود گذشته و شایان تقدیس است ! پاکی و صفای باطن او را شاید هیچکس نداشته باشد . از همه مهمتر ، با آن همه جور وجفائی که وی از من دیده است کمترین خمی با بیرون خود نیاورده و با قدرت شکست آوری از همه آنها در گذشته و چنین باشوق و ذوق مرا پذیرفته است .

ژولیانو با صدای گرفته و غمگینی گفت :

- اورتانسیا تو چقدر خوب و بلند طبعی ؟ تو چقدر با من تفاوت داری ؟

- نه عزیزم ، این حرفها را نزن ، از اینکه ترا « عزیزم » خطاب می کنم مرا

ببخش !

- من لیاقت آنرا ندارم که تو مرا چنین خطاب کنی !

دختر جوان در حالیکه سر خود را فرو افکنده بود با صدای شکسته و سوزناکی گفت :

- نه ، سالواتر ! من میدانم . من همه چیز را میدانم .

حتی آن چیز هایی را میدانم که تو نمیتوانی تصور کنی . ولی خواهش میکنم اینگونه حرفها را کنار بگذار . تو اینجا ، در کنار من هستی ، این بزرگترین موهبتی است که حتی جرئت آرزو کردن آنرا هم نداشتم . وجود تو در کنار من مانند یک رویای شیرینی است که کمتر تصور و بیان در می آید . ولی متأسفانه این رویای شیرین مانند همه رویا ها ، زودگذر و ناپایدار است .

- اورتانسیا ، سرت را بلند کن ، هنگامی که تو مرا نگاه میکنی ، زیبایی خیره کننده ات دو چندان میشود و همه گونه غم و کدورت را از دلم میزداید و مرا مانند همان پسر بچه ای میسازد که در مونتلهپر بسر میبرد و از غمهای دنیا کمترین خبری نداشت ...

- سالواتر ، تو باید بهمان راه خود ، بهمان شادیهای پر صفای خود ، بازگردی و گرنه مطمئن باش هرگز روی خرمی و خوشی را نخواهی دید ...

اگر تو بدانی که چقدر من از خیال تو رنج میبرم ... هر شب که میسرند و بیاد تو میافتم که در کوهستان گازاپیکسیولا بسر میبری و هر لحظه بیم هجوم ژاندارمها ترا از یک زندگی آسوده محروم میسازد جهانی غم بر مغزم حملهور میگردد . هر شب که بخواب میروم از بیدار شدن

- دوست عزیزم در این صبح زیبا و ملایمی در داخل اطاق چه میکنی ؟

صبحگاهی متوحشم ، چه خدا خدا میکنم که نکند خبریدی از تو در روزنامه ها نوشته باشند . تو هرگز نخواهی توانست از این غمهای جانگداز و بی پایانم پناهنده گردی و شب و روز تیرمو قازم را درک کنی ...

- آه ، اورتانسیا ، تو چرا بفکر من میافتی و از بابت من خود را در رنج و عذاب میکذاری ؟ در حالیکه من مستحق چنین لطف و محبت تو نیستم . من چه کرده ام که تو اینگونه نسبت بمن مهربان و صمیمی هستی ؟ مگر تو نمیدانی که من ، بتو ، بعشق پاک و بی آلایش تو خیانت کرده ام ؟ ...

اورتانسیا با انگشتان ظریفش دهان یاغی جوان را بست و گفت :

- نه ، نه سالواتر ، استعفا میکنم . این حرفها را کنار بگذار . من طاقت شنیدن آنها را ندارم ژولیانو احساس کرد که ادامه این صحبت جز نمک پاشی بر دل ریش دختر بیگناه نتیجه دیگری نخواهد داشت از این روی تگاهی باطراف خود افکند و پرسید :

- اورتانسیا ، تو در این شهر چه میکنی ؟ بمن گفته بودند که تو از وئته لیر به پارلم آمده ای ولی هیچکس نمیدانست که تو در کجا بسر میبری ...

- من در یک خیاطخانه کار میکنم و با دختری از همکارانم در این اطاق سکونت داریم . ژولیانو از شنیدن این جمله که اورتانسیا با شخص دیگری در این خانه سکونت دارد کمی ناراحت شد و پرسید :

- عجب شخص دیگری هم با تو در اینجا منزل دارد ؟

- آره ، او اکنون برای گردش بیرون بقیه در صفحه ۳۰



# دشمن در کسین است



نوشته: مس. سالور

## آنچه گذشت

قارن و سیاوش پسران زرمهر سوخرای که بسعایت گشنسب دادو بدستور قبادگشته شده بود بخونخواهی پدر به تسلفون میایند، سیاوش و ایراندخت خواهرشان یکدیگر را دوست دارند، گشنسب داد برای نابودی آنها بهمکاری رامان چندین بار اقدام میکند ولی موقت نمیشود، ایندودرهنک جاویدان استخدام میشوند واز پشتیبانی اسپیدبویه دوست پدر خود که پدر شهربزاد همسرشاه است برخوردار میشوند در جنگی که درژو، راپراخ بدسیسه امپراطور روم و باهمکاری قوم وحشی خزر و اسلاو برپا شده بود ایندو جوان شایستگی بسیار ازخودنشان میدهند و قارن دوبار مزده پیروزی بشاه میدهد و سرانجام با ابتکارات اسپید بویه سپاهیان جاوید بردشمن پیروز میشوند. برونیبلزن هانسی پهلوان اسلاو که مورد علاقه هرمزان است پس از کشته شدن شوهرش اسیر ایرانیان میشود و لرفریفته صفات ایرانیان میگردد و برای دستگیری جاسوسان گشنسب داد و خنثی کردن نقشه های او با ایندو برادر همکاری میکند.

گشنسب داد برای پیش بردن مقاصد خود میخواهد اسماعیل پناهانده عرب را برومییا تسلیم کند ایراندخت ماجرا را به سیاوش خبر میدهد، سیاوش اسماعیل رانجات میدهد، هرمزان و قارن و سیاوش و پناهانده گانزرب و برونیبلد بروم پروندت نامه های گشنسب داد را در کتکتانیتو بدست آورند، هرمزان بیک گشنسب داد را می کشد و خود را بجای او معرفی میکند ولی پس از چند بار فرار از چنگ رومیها سیاوش دزدیری اسیر میشود، اسپید بویه نیز بسعایت گشنسب داد و بعلمت مخالفت و از شاه کنار میگیرد. گشنسب داد آفر با دمو بدبندگاری که موبد موبدان را کشته بود باحیل باین مقام منصوب میکند و شاه را مجبور میکند که بمزدکیان برگردد او میخواهد ارجاسب برادر دیوانه شاه را بسطلنت برساند و پس از بدست آوردن قدرت کافی او را مزول و خود بسطلنت برسد. گشنسب داد به جمع مخالفین شاه و مزدک می پیوندد و با حیلۀ آنان را نیست بخود خوشبین میکند و عملا رهبری آنها را بعهده میگیرد و همکاران رامان نیز بنام طرفدار از مزدک شروع بخرابکاری میکنند، اسپید بویه و اراسیوس که بقصر «زم» برادر یک چشم شاه رفته بودند در بازگشت گرفتار مامورین گشنسب داد میشوند.

— کجا دستگیرشان کردید؟

— بلافاصله پس از خروج از قصر، مامور اولی در راه قصر به شوش خود را نشان داد و آنها از در کوچک عقب قصر خارج شدند و ما که مراقب آن در بودیم یکباره بسر آنها ریختیم و دستگیرشان کردیم.

— کسی کشته نشد؟

— نه، فقط پیرمرد یک نفر را زخمی کرد، آنهم با مشت، چنان با مشت بصورت یکی از افراد ما کوفت که بینی او نرم شد، چندان دندانش هم شکست!

— خیلی خوب ممنونم، پاداش خوبی برای شما خواهم گرفت.

وقتی گشنسب داد گزارش رامان را شنید گفت:

— ما همه کار کرده ایم جز اینکه مردانی مورد اعتماد و هوشیار برای تکمیلانی در فراموشخانه تعیین کنیم.

رامان گفت:

— سرور من، فرمانده فعلی دژ مردی است که میشود باو اعتماد کرد ولی باید کاری کرد که مثل همه دستش در لحن

پله ها رسید ایستاد و نگاهی به راهروی پهن زندان افکند. مشعلی در گوشه ای میسوخت و نور لرزان آن بسختی راهرو را روشن میکرد. قدمی بجلو نهاد و با دقت اطراف را نگرید. کسی در راهرو نبود. پیش رفت تا جلوی پله ای که راهرو را به طبقه بالا متصل میکرد و در آنجا چند دقیقه ای ایستاد و با دقت گوش داد و آنگاه زیر لب گفت: کسی نیست، میتوان او را نجات داد... کلید کجا است؟ مشعل را برداشت و باطراف را نگرید. بالای سکو دسته کلید آویزان بود، در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نبود دسته کلید را برداشت و نگاهی به درهای زندان افکند و بعد زیر لب گفت: در کدام زندان است... راستی این آقایان کشیشان مرد خدا هستند یا زندانیان!

سپس مشت به یکی از درها کوفت ولی کسی با جواب نداد. او متوجه شد که بالای در دریچه ای هست ولی حیف که نمیتوانست از آن دریچه ها بدرون زندان نگاه کند. پس با خود گفت: باید او را صدا کنم، اما آهسته، خیلی آهسته!

دهانش را به درز در نزدیک کرد و گفت: سیاوش...

از زندان سوم صدائی شنیده شد. مرد کوتاه قد گفت: سیاوش... شما اینجا هستید، من از دوستان شما هستم بازکننده درها... کلید هم دارم.

و بعد کلید را در سوراخ قفل فرو کرد ولی قفل باز نشد. کلید دوم، سوم، چهارم و هیچیک از کلید ها قفل را نکشود، مرد کوتاه دسته کلید را بزمین افکند و ناسزا می گفت. سیاوش که پشت در ایستاده بود گفت: از کجا آمده ای... چطور بدینجا راه یافتی؟

— صبر کن جانم، اول باید در را باز کرد... یک میخ یا چاقو... آه خود چاقو دارم...

آنگاه چاقوی از جیب بیرون آورد و مشغول شد، کمی بعد صدای ترقی برخاست، زیانه قفل عقب رفت و در به آهستگی باز شد و او گفت: عجله کن...

سیاوش از زندان بیرون آمد، بازوان مرد کوتاه را میان دو دست گرفت و گفت: ممنون دوست عزیزم... حالا از کدام طرف باید رفت... چرا میلزوی؟

— از راه آب آدمم خیس شدم... ولی شما نمیتوانید از آن راه بروید، خیلی کوتاه و تنگ است، باید از حیاط دژ خارج شویم.

— اسلحه ندارم... اینجا چیزی هست؟

مرد کوتاه با انگشت تبری را که بدیوار آویزان بود نشان داد و گفت: جز این چیزی

نیست! — همین کافی است.

آنگاه تبر را از روی میخ برداشت و گفت: بسیار حربه خوبی است، برویم... از پله ها بالا رفتند ولی هنوز بوسط پله ها نرسیده بودند که صدای پای عده ای را شنیدند، نوری درخشید و پله ها را روشن کرد. زندانیان در حالیکه مشعلی در دست داشت بالای پله ها دیده شد. سه مرد نیز در عقب او ایستاده بودند. سیاوش و مرد کوتاه خود را بدیوار چسبانیدند ولی زندانیان آنها را دید و فریاد زدن فرار میکنند... آن دو نفر هستند. مردانی که پشت سر او بودند بسرعت شمشیر هایشان را از غلاف کشیدند. صدای فریاد زندانیان در راهرو پیچید، یکی از آن سه مرد گفت: فریاد نزن، هم اکنون کارش را میسازم. یکی دیگر از آنان آهسته گفت: باید او را زنده دستگیر کرد.

سیاوش بسوی مرد کوتاه نگرید و گفت: کار مشکل شد، تازه اگر جواب اینها را بدهم باید با رهبانان نیز بجنگم... برویم پائین! شتابان از پله ها پائین رفت، مهاجمین بسرعت او را تعقیب کردند و سیاوش وقتی بانتهای پله ها رسید مشعل خاموشی را که بدیوار آویزان بود بدست گرفت و آنرا با فشار هر چه بیشتر بسوی مهاجمین که از پله ها پائین می آمدند پرتاب کرد اولین نفر آنها که یک چنین پیش آمدی را پیش بینی نمی کرد بسختی بروی پله ها افتاد و بقیه باو گیر کردند و روی هم ریختند و معلق زنان از پله ها سقوط کردند و سیاوش در حالیکه تبر سبمگین را بالای سر آنها نگه داشته بود فریاد زد حرکت نکنید و گرنه کشته خواهید شد. مشعلدار خواست بگریزد ولی مرد کوتاه راه را بر او گرفت و گفت: عمو جان سر جای خودت بایست.

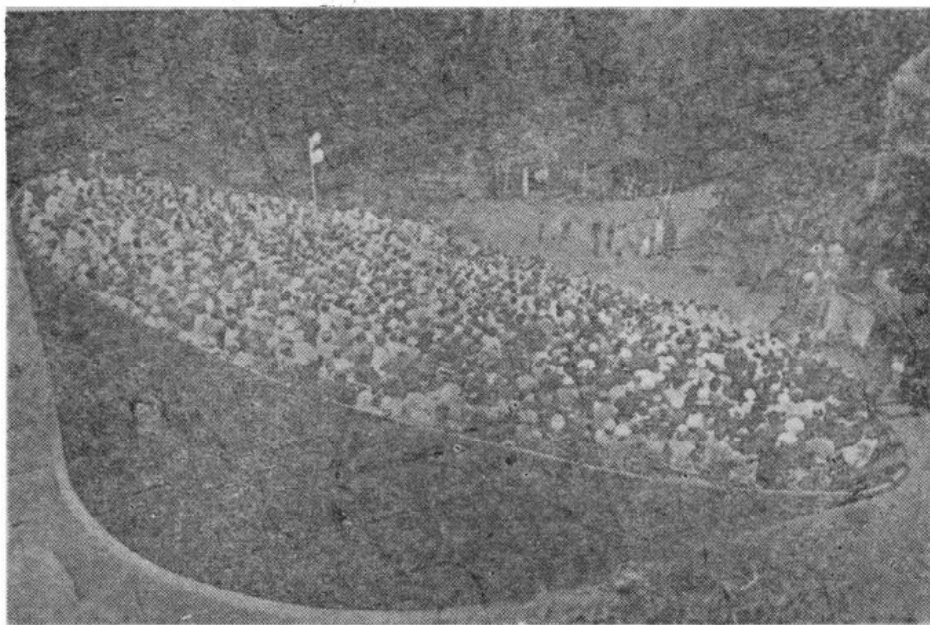
تنها کسی که برای ایستاده بود فرمانده آنها بود که وسط پله ها ایستاده بود و در حالیکه دستش را روی قبضه شمشیر گذاشته بود آنها را نگاه میکرد. سیاوش نیز چشم باو داشت، آن مرد که کسی جز ژوستن فرمانده گارد امپراطوری نبود گفت: شما میدانید که اگر هر سه همراه ما نیز بکشید، سالم از این دیر بیرون نخواهید رفت؟

ژوستن جمله بالا را بزبان پهلوی بسیار غلیظ و بسختی ادا کرد و سیاوش در جوابش بزبان یونانی کیس گفت:

— شاید اینطور باشد، ولی باید از این زندان سلامت برهم و یا کشته شوم.



## صحنه ثابت است و تماشاچیان متحرك ..



تئاتر «وستی» که اخیراً در شهر «تامبیر» فنلاند ساخته شده انقلابی در عالم تئاتر بوجود خواهد آورد .  
سالنی که تماشاچیان در آن می‌نشینند بصورت دایره‌ای ساخته شده که مانند آسیاب دور خود و دور دایره بزرگتر می‌چرخد .  
فایده ساختمان مزبور آن است که بجای تغییر صحنه‌های تئاتر ، قبلاً صحنه‌ها را در چهار طرف آماده میکنند و تماشاچیان بدون صحنه حرکت میکنند !

لبخندی لبان ژوستن را گشود و گفت:  
راه دیگری نیز هست .  
چه راهی ؟  
- بگوئید برادر زاده مرا چه کردید ،  
بگوئید او کجا است و جان سلامت  
بیرید .

سیاوش با لحنی که تعجب و حیرت  
اورا آشکار میکرد گفت: برادرزاده شما...  
برادرزاده شما ... من هیچ خبری از او  
ندارم ... میخواهید باور کنید و میخواهید  
نکنید .

ژوستن نگاهی خیره‌به‌به ، ک...  
دروغ میگوئید !  
چهره سیاوش از خشم بر افروخت و  
فریاد زد : دروغ کسی می گوید که می  
ترسد و من از هیچکس بیم ندارم که  
دروغ بگویم آقا ... نه آدمکش هستم و  
نه دزد آدم ... می فهمید ، من يك سرباز  
هستم ، سربازی که اعتمادش بزور بازو  
و شمشیر بران است نه حيله و تزوير !  
ژوستن با همان لحن ملایم گفت : پس  
شما خبر ندارید ... شما با آنها همدست  
نیستید ... اگر چنین است چرا برای  
دریافت نامه های گمنام داد بدین‌جا  
مراجعه کردید ؟

سیاوش به صدای بلند خندید و گفت:  
اگر من برادر زاده شما را ربوده باشم  
که در عوض آزادی او نامه های گمنام داد  
را بدست آورم هیچ دلیلی نداشت که  
بیایم به دیروخورا به خطر بیافکنم !  
- پس چه ... هان ؟

- درست است که ما می خواهیم  
آن نامه را بدست آوریم ولی منظور ما با  
قصد کارکنان گمنام داد متفاوت است ،  
او می خواهد ، اسناد خیانت خودرا بدست  
آورده نابود کند و ما می خواهیم بایدهست  
آوردن آن اسناد گمنام داد را نسا بود  
کنیم .

ژوستن قدمی جلو آمد ، مرد کوتاه  
که متوجه حرکت ژوستن شد مشغله‌دار  
را به جلو راند . سیاوش کمی از سه نفر  
اسیر خود دور شد و آنها خواستند برخیزند  
ولی سیاوش فریاد زد خوابیده بهتر است ،  
بخواهید ... شمشیر هایتان را از خودتان  
دور کنید ... هان اینطور بهتر است !  
در همین موقع صدای ناله مشغله‌دار  
شنیده شد ، ژوستن که پای به کفراهرو  
نهاده بود متوجه او شد و همین توجه کافی  
بود که سیاوش از موقع استفاده کند .  
او به يك خیز خود را به پشت ژوستن رساند  
و تیر را بالا برد و فریاد زد : زود به زانو  
در آ ... فوراً وگرنه تیر رافروم می‌آورد .  
ژوستن به سرعت به زانو در آمد .  
سیاوش گفت : کمر بندت را بگشای ...  
عجله کن !

ژوستن کمر بندش را گشود و شمشیرش  
به زمین افتاد . و آنگاه سیاوش با يك  
دست شمشیر را برداشت و غلاف آنرا  
لای پای خود نهاد و شمشیر را از غلاف  
کشید وبعد تیغه تیز شمشیر را پشت  
گردن ژوستن گذاشت و بعد کوتاه قد  
گفت : دوست من ، در زندان را باز کن !  
مرد کوتاه قد به سرعت در زندان را گشود  
و سیاوش گفت : بروید بزندان ، زود ...  
مراهان ژوستن به زندان رفتند .  
مرد کوتاه در زندان را بست و آنگاه  
سیاوش دستان ژوستن را از عقب بست  
و گفت : خوب ، اینطور بهتر است ... آه  
شما علامت فرماندهی گارد امپراطوری را  
بسینه خود زده اید ، واقعا مسخره است  
اطلاعات جوانان

بدنیال او براه افتاد . وارد راهروی بالای  
زندان شدند و آنگاه باطاق رئیس دیر  
رفتند . راهب مشغول تماشای بیابان بود .  
وقتی آنها وارد شدند بسوی آن دو  
نگریست و گفت : در صحرا آتش روشن  
کرده اند . ژوستن گفت : اجازه میدهید  
در حضور شما با این مرد جوان صحبت  
کنم ؟

راهب دست بدست مالید و گفت: بفرمائید  
دوست من ، بفرمائید !  
ژوستن اشاره‌ای به سیاوش کرد و گفت  
نشینید .

سیاوش روی چهارپایه نشست و ژوستن  
روبروی او بديوار تکیه‌داد و گفت : خوب ،  
منظور شما از اینکار چیست ؟  
- خیلی ساده است آقا ، بدست آوردن  
نامه‌ها ...

- همین ؟  
- آری !  
- اسماعیل ؟

- آه ، شما هنوز در فکر آن مرد عرب  
هستید ، نه آقا اسماعیل بمن مربوط نیست  
راجع باونمی‌توانم وحق ندارم سخنی بگویم  
ژوستن بسوی پنجره رفت و بصحرائنگر نشست  
و گفت . هنوز آتش روشن است .  
- بلی دوست من ، این رفیق ماعجب آتشی  
روشن کرده که حالا ها خاموش شدنی  
نیست .

سیاوش بسمت دیگر پنجره تکیه داد .  
در همین موقع تیری مشتعل فضا را شکافت  
و درست زیر پنجره اطاق راهب به زمین  
افتاد . ژوستن به سیاوش نگریست و  
سیاوش گفت: آن تیر رارقای من افکنده‌اند  
آنها خواستند به من اطمینان بدهند  
که دستور مرا اجرا خواهند کرد .

- زاجع به ژوستنی‌نین ؟  
- تقریباً راجع بکارهای دیگر .. خوب  
دوست من ، آیا حاضرید معامله کنید ،  
تیغه در صفحه ۳۳  
صفحه ۱۷

غریزم ....  
مرد کوتاه قد سر بلند کرد و سیاوش  
گفت : فوراً از راهی که آمدی باز گرد  
و برقفا بگو وضع من از چه قرار است .  
پگو که این مرد یعنی ژوستن فرمانده  
گارد امپراطوری کیست که نمی شود  
اورا گول زد . و اگر تا مدیدن آفتاب من  
سالم از دیر خارج نشدم آنها کار طفل  
را بسازند ، برو !

مرد کوتاه قد بسوی راه آب رفت و  
سیاوش گفت : آقای فرمانده ، لابد شما  
نمیدانید که این رفیق من از راه آب آمده ...  
بعد رو بمرد کوتاه قد کرد و ادامه داد :  
- آه راستی گوش کن ... وقتی سالم  
از قلمه خارج شدی در کنار دیوار دژ  
کمی دورتر آتشی بی‌فروز و آنگاه بسوی  
رفقا برو .

مرد کوتاه قد به سرعت از پله‌ها  
سرازیر شد و در تاریکی راه آب نهبان  
گردید و آنگاه سیاوش دست ژوستن را  
گشود و بعد شمشیر اورا بوی داد و گفت:  
حال مختار هستید دیگر عرضی ندارم .  
و آنگاه در زندان را گشود و گفت  
بیائید بیرون .

سپس خود به کناری رفت و بديوار  
تکیه داد . سربازان ژوستن با احتیاط  
از زندان بیرون آمدند و نگاهی بسوی  
ژوستن و آنگاه به طرف سیاوش افکندند .  
شمشیر های آنان جلوی پای سیاوش  
افتاده بود و او با پایش شمشیر های آنانرا  
بسوی آنها افکند . و گفت : بردارید !  
آنها شمشیر هایشان را برداشتند و  
بکمر بستند . ژوستن همچنان ساکت  
ایستاده بود . سیاوش روی پله نشست و  
گفت : خوب آقای ژوستن ، چرا ساکت  
ایستاده اید من در خدمت حاضرم ...  
ژوستن به سوی او رفت و گفت : همراه  
من بیائید .  
او از پله‌ها بالا رفت و سیاوش نیز

که فرمانده گارد امپراطوری که حافظ‌جان  
شخص اول کشور روم محسوب می گردد  
بدین سختی اسیر شود .

خوب آقای ژوستن ، ما داشتیم راجع  
به چه چیز صحبت می کردیم ؟ هان اسناد  
و ربودن طفلی که گویا برادر زاده شما  
است ، بله ... ژوستن از شدت خشم‌لبش  
را بدندان گرفت و سیاوش گفت : نه  
دوست من خشمگین نشوید از این وقایع  
بسیار اتفاق افتاده و بعد ها هم خواهد افتاد .  
بهر حال همانطور که بعضی رساندم من  
و یارانم برادر زاده شما را ربوده‌ایم ولیکنه  
با ربایندگان او هم در جنگ هستیم ، آنها  
از کار کنان گمنام داد هستند و ما  
دشمن آن مرد هستیم ... گفتم که  
می خواهید باور کنید و می خواهید  
نکنید اما ما کسی را در اختیار داریم که  
می تواند ما را بجایگاه آن طفل رهبری  
کند ... همان کسی که من بجای او  
آمدم تا نامه هارا بگیرم ... و داستان از  
این قرار است که ما فهمیدیم نامه هارا  
در این دیر پنهان کرده‌اید . آمدم تا  
شاید بتوانیم نامه هارا بدست آوریم .  
اتفاقاً به کشیشی بر خوردیم که غلام‌دیر  
بود . رفقا تصمیم گرفتند از لباس او برای  
رود به دیر استفاده کنیم و چون او را  
دستگیر کردیم معلوم شد حضرت‌ایشان  
کشیش نیست و ما علامتی را که همه  
جاسوسان گمنام داد همراه دارند پیش  
او دیدیم و آنگاه با کمی شکنجه مقصود  
اورا فهمیدیم و من بجای او آمدم و حال  
آن مرد در اختیار یاران من است .

- دروغ می گوئید .  
- حتما ، حتما من دروغ می گویم ،  
اطمینان دارید ؟  
- بلی مطمئن هستم !  
- بسیار خوب ، بسیار خوب ، معلوم  
میشود شما را نمی شود گول زد ، واقعا  
مرد هوشیاری هستید ، گوش کن رفیق

# دانشجو

سخنرانیهای هفتگی و... پذیرائی از ینگه دنیائیهها



آقای عقیبی دستوری

میفرستد تا آنها نیز اطلاعاتی در مورد ممالک مختلف جهان کسب کنند و از نزدیک با تمدن های موجود در گوشه و کنار جهان آشنا شوند. طبیعی است که در اینجا هم بهترین محل بررسی و تحقیق درباره زندگی مردم يك کشور محیط خانواده های آنست. روی این اصل قرار است جوانان امریکائی که تابستان آینده با ایران می آیند مدت اقامت خود را در میان خانواده های داوطلب ایرانی بگذرانند.

کانون رهنمائیهای لازم درین مورد رابعه ده گرفته و دانشجویانی را که میل داشته باشند يك باچند نفر از این میهمانان را برای مدتی در خانه خود پذیرائی نمایند رهنمائی میکند. برتردید درین مورد هم کسانی که مایلند در طرز تفکر و اخلاق و اندیشه های جوانان امریکائی تحقیق بکنند برای پذیرائی از این محصلین پیشقدم خواهند شد.

## در این مملکت

### دانشجو صیغه مبالغه است!

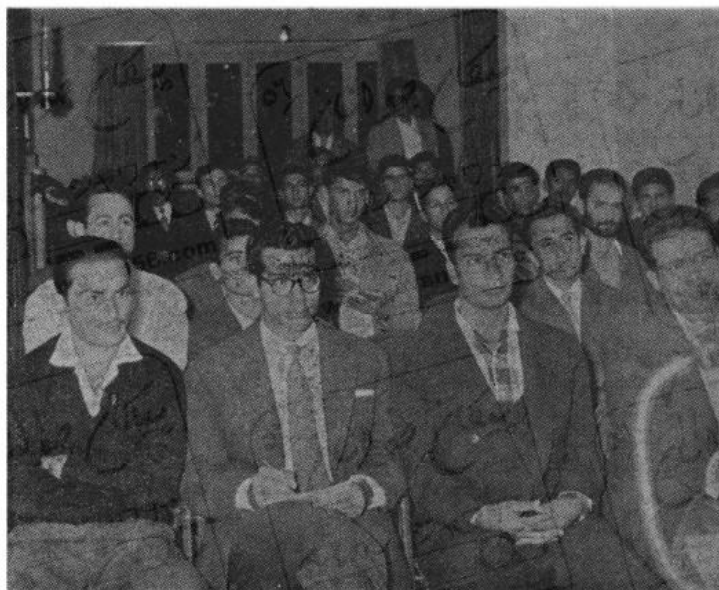
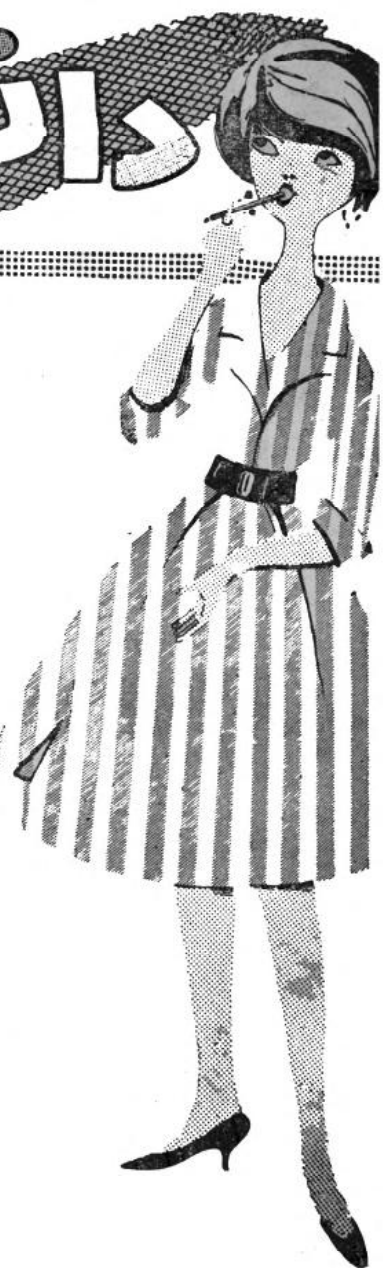
چند روز پیش در اکثر دانشکده ها ، ورقه ای را بدانشجویان میدادند که در صورت موافقت با مفاد آن زیرش را امضاء نمایند. آنطور که پیدا بود همه دانشجویان ورقه را امضاء کرده و بدون استثناء مندرجات نامه را که گویا خطاب به آقای نخست وزیر بود تأیید کرد بودند. نامه به آقای نخست وزیر اطلاع میداد که قربان ، شرکت واحد حرف خودش را پس گرفته و دیگر مثل سال گذشته حاضر نیست بلیط سی شاهی در اختیار دانشکده هایکذاورد. دست کوتاه ما بدامن کبریا می شما ، بیائید و اقلاً یکمیزارم آنچه آدمهای دنیا برای دانشجویان شما تسهیل و تخفیف



## کانون دانشجویان

کانون دانشجویان، طبق معمول هر دو شنبه بر نامه سخنرانی هفتگی خود را که توسط دانشجویان انجام میشود اجرا کرد. هفته گذشته آقای عقیبی دستوری تحت عنوان «نظام موجود در جامعه امروز» برای عده ای از دانشجویان سخنرانی کردند.

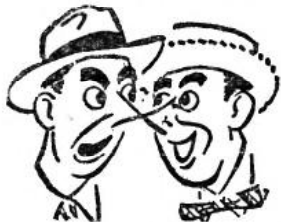
نکته دیگری که در کانون جلب توجه میکند امکانی است که بدانشجویان ایرانی کرده اند تا در سه ماهه تابستان، برای مدتی میزبان يك دانشجوی آمریکائی باشند. موسسه «آمریکن فیلدز سرویس» همه ساله عده ای از محصلین کشورهای مختلف جهان را به آمریکا دعوت میکند تا از نزدیک با طرز زندگی امریکائی و پیشرفتهای آن محیط آشنا شوند این جوانان طی مدت اقامت خود در آمریکا ، میهمان خانواده های داوطلب آمریکائی هستند یعنی هر کدام برای مدتی بصورت یکی از اعضاء يك خانواده امریکائی در میآیند و باهم زندگی میکنند این روش گذشته از آنکه اقامت جوانان را آسان تر و لذت بخش تر میکند بهترین موقعیت را نیز فراهم مینماید تا جوانان کشورهای دیگر زندگی خانوادگی مردم آمریکا را آنطور که هست ببینند. موسسه آمریکن فیلدز سرویس متقابلاً هر سال عده ای از جوانان امریکائی را بکشورهای مختلف جهان



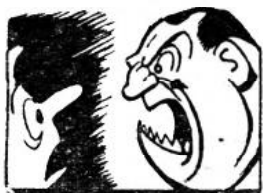
دانشجویان هنگام استماع سخنرانی



قائل می شوند برای ماهم منظور کنید . راستی که داستان عجیبی است . دانشجو درین مملکت درست صیغه مبالغه است . او فقط باید درسی را بخواند ! اگر يك روز راجع بيك مسئله عمومی که هر بقال و عطاری حق اظهار نظر در آن را دارد حرف بزند یقه اش را می گیرند که آقا، تو دانشجوئی و ملادر «تجارت» دخالت نکن برو درست را بخوان و اگر هم آمد و گفت خوب ، من درسم را میخوانم شما تسهیلات لازم را فراهم کنید و کمک بکنید ، آن وقت است که گوش شنوا فوراً نایاب می شود - برو درست را بخوان !! آی بچشم اما درس خواندن ، فرعی است بر زنده



بودن و زندگی کردن ، زندگی کردن هم آقا جان حساب دارد . جا میخواهد منزل میخواهد ، وسیله میخواهد و آسایش فکری میخواهد و بالاخره غذا و هزار چیز دیگر لازم دارد . می آیند دانشجو را از جا و مکانش بیرون میکنند و می گویند برو با ما بخدا. درین شهری که هیچ چیز حساب ندارد و نزدیک دانشگاه اطلاق کمتر از دوست ، سیمصد تومان پیدا نمی شود برای خوردن جا و مکان تهیه کن . برای غذایش چشمش را هم میگذارند و هیچ خودشان را به آن وا نمی زنند که دستوران



دانشجویان حتماً تهیه اش از وظایف دانشگاه است و ول می کنند جوان های مردم را توی دخمه هائی باسم دستوران هوشمک برکن معده فرسائی را بقیمت حق بیمه پدر میمانخانه چی از حلقوم بیگانه خود پائین بدهند . استاد ها را آزاد می گذارند تا هر ضد های که دلشان میخواهد بروح جوان ونورس دانشجو بزنند و سر کله دراز است - هزار بلا و ناراحتی برای دانشجو فراهم میکنند و يك باره از روی

بقیه در صفحه ۳۵

اطلاعات جوانان



# این احساس که ناشناس ماند ما را زنگی



هما ارژنگی :

در سال ۱۳۳۳ بدنيا آمده  
و پنجم طبعی را میگذراند .  
او در «این احساس که  
ناشناس مانده» کوشیده است  
آشفته‌گی های روانی دوران  
جوانی را تحلیل و بررسی کند

دارم اطاقشرا پاک میکنم . هنوز دودسیگار توی اطاق میرقصه . بوی فنا ، بوی تجزیه يك احساس سرگرفته اطاق را بر گرفته ، اما این بو را فقط من میشناسم . کاش آنهایی که باید این بورا احساس میکردند بجای من بودند . بیرون رفته کجا؟ حتما توی يك میخانه پست یا قهوه خانه کثیف دارم . آه ، دارد چه میکند؟ معلومست دیگر، توی همچه جاهانی آدم چکار میکند ؟ عرق میخورد ، کثافتکاری میکند! وای که چقدر دردناکست . آدم این چیز ها را احساس کند و نتواند حرفی بزند، نتواند چاره ساز باشد . صورت تشنگش چشمهای پر جذبه و قلب مهربانش هر دقیقه بیادمنست مگر میتوانم فراموش کنم ؟ خدایا تو بگو تقصیر کیست ؟ گناه کیست ؟

مو های سرش سه ماهست اصلاح نشده ، شاید هم من اشتباه میکنم فقط گوشه های سر و پشت گردنش ... اما نه! کی بفکر این حرفهاست . می آید ، بامستی و بیگانگی از دنیا . راستی هم از دنیا بیگانه است . اینطور نشان می دهد که هیچ چیز نمیفهمد ، اما شاید از همه بیشتر احساس میکند . تنها منم که میفهمم چه میکند . روی فرش از خاکستر سیگار سفید شده و این گوشه رو میزی هم سوخته . باید يك فکری برایش بکنم . از آن موقعیکه بچه بود همینطور وحشی و رام نشدنی بود . حساس بود . بیشتر از آنچه برای این جور زندگیا لازم است همه میگفتند :

زنده باد ، این بچه آدم بزرگی میشه ، چقدر خوب میفهمه ، چه حساسه نابغه اس !  
راست میگفتند . ولی این احساس در وجودش طفیان کرد . او را در بر گرفت و در خود غرق کرد . هیچکس فریاد های تلخش را که در این گرداب بدنیا پناهگاهی بلند بود نشنید هیچکس از این ماجرا آگاه نشد . او غرق شد . با تمام تنهائیش . این احساس او را از پای در می آورد . وسیله ای لازم بود که این امواج را آرام کند و افسوس که هیچکس نمیفهمید و یا نمی خواست بفهمد .

وای از اینهمه شیطنت ، وای از اینهمه نیش زبان و رنجهایی که بمن میداد . در همه کار آرام میکرد و همیشه مسخره اش بودم . مرا میزد و من میدانستم که او تقصیر ندارد . فقط من میتوانم بفهمم که ارچه میکنم . در حالت های بحرانی میبایست یکفر روح او را میشناخت . این لازم بود . اما افسوس ...

مدتها با آزار دادن من سعی میکرد این طوفان را فرو بنشانند و این عطش را سیراب کند . اما باوجود این روح او هر لحظه بیشتر در غرقاییکه گرفتار شده بود دست و پا میزد و فریاد میزد . حسادت میکرد . مشت میزد و بعضی وقتها هم گریه میکرد . وقتی میگریست میدیدم که چطور ذره ذره غرور و احساس همراه با آن اشکهای گرم بیرون میریختند . آنوقت رنجم را فراموش میکردم . یکرز مثل اینکه دوی دردش را پیدا کرده باشد آمد و پدرم گفت :

من میخوام موسیقی یاد بگیرم می خواهم به چیزی بزوم .  
رفتار عجیب و تلخ او باعث شده بود که يك فاصله عمیق و پر نشدنی بین او و آشنایان ناشناسش ایجاد بشود و يك تنفر بزرگ از او در دل آنها جای بگیرد . پدرم فریاد کشید :

من مطرب لازم ندارم . برو به درسها برس ... بعد رویش را با نظرف کرد وزیر لب گفت :

پسر دیوانه شده ها  
راست میگفت : اما رفتارش اشتباه بود . این دیوانه کوچک که احتیاج به محبتی عمیق و سرگرمی تازه ای داشت بیگانه بود . بیگانه .

گرافانوی روی میز است و صفحه ها دور و بر آن پراکنده شده «شهر زاد» آن گوشه افتاده و ترک برداشته . روز ها اغلب خودش را در این اطاق حبس میکرد و ساعتها با این صفحه ها سرگرم بود . از این دنیا بیرون می رفت . شاید از اینراه بود که میتوانست اندکی آرام بگیرد و روح خود را آسوده کند .

حالا دیگر با پدرم دشمن شده بود . از مادرم بانهدید پول میگرفت . مادرم خیال میکرد با این وسیله میتوانم بروم پسرش دست رسی پیدا کند . مادرم! مادری که هیچ چیزی نمی فهمید ! با من مهربان شده بود . مثل اینکه کم کم میفهمید که من میتوانم گوشه ای از احساسات او را درک کنم . يك روز خیس عرق و سرخ و ملتهب از راه رسید . بلا فاصله مرا صدا کرد . باطاقش رفت . مرتب آه میکشید و اینطرف و آنطرف میرفت . میدانستم که باید ساکت بمانم تا خودش حرف بزند . اگر من چیزی میگفتم حتما بصرم داد میکشید و مرا از اطاق بیرون میکرد . نشست و سیگاری آتش زد . اشک چشمهایمرا سوزاند و قلبم از اینکه او درین سن سیگار میکشد چنگ شد . اما میدانستم که درینباره هم نباید چیزی بگویم . مدتی بسکوت گذشت و یکمرتبه او با صدای لرزان از خشم فریاد زد :

برو بیرون ... کی ترا صدا کرد کی گفت بیای تو؟

اطلاعات چمانان

چشمهایم را بیشتر از همیشه باز کردم تا اشکهایم نریزد در را که پشت سرم میبستم صدایشرا شنیدم که می گفت :

نه ... نمیفهمه . اینم نمیفهمه !  
داشتم از پله ها پائین میآمدم که باز هم فریادش دروازه رو پیچید :

آهای - کجا میری؟ مگه نمی بینی باهات کار دارم !  
چرا چرا اولدم ... و باز باطاقش رفتم . گفت .  
سماشک به زن زد شدم . میفهمی؟ قول داده که بعد از ازین پاک زندگی کنه . تو میگی راست میگه؟ الان بیستروزه که دارم زاغ سیاهش رو چوب میزنم . هیچی ازش ندیدم . اما اگر ببینم باز هم ... خون به چشمهایم آمد و داد کشید :

سکشمش ... خفش میکنم .  
در مقابل او مثل مرغ سرکنده قرارم توانستم تماشا کنم .  
را از دست داده بودم اما فقط می بخانه نیامد . پدر و مادرم آنشب هم ده روز بعد ، یکشب تا ساعت دوازده ، بنوچه رو من را داده بود و بچه ها مهمان بودند و ممکن بود تا صبح هم بخانه برگردند ! رقیه سلطان شام پروین رفته بودند بخوابند . اول فکر کردم بهتر است منم بروم بخوابم ، اما تو رختخواب همینکه چشمهایم گرم شد با کاپوس وحشتناکی رو برو شدم سر بریده يك زن ، باموهای قرمز و دندان های طلائی! خدایا چقدر وحشت کردم . موزای تنم از ترس سیخ شده بود باطاقش رفتم روی تختخوابش افتادم و زار زار گریه کردم . میترسیدم ساعت نگاه کنم . خدایا تا آنشب سابقه نداشتم ... یکمرتبه صدای ضربه های محکمی که با لگد پدر زده میشد بخود آمدم . با وحشت از پله ها پائین رفتم و دروا باز کردم . چه میدیدم ؟ او بود ، مست مست ، موهایش روی پیشانی ریخته و صورتش سرخ شده بود ، تنش میلرزید و عضلات صورتش گریه میکردند . با بدبختی او را باطاقش رساندم . پائین تختش زانو زدم تا کفشهایم را بیرون بیاورم . یکمرتبه مثل دیوانه ها با کفش لگد محکمی بمن زد ، و مرا بکوشه ای پرت کرد .  
دیگر نمیتوانستم تحمل کنم . از اطاق بیرون آمدم و همانجا پشت در بگریه افتادم . صدای حق حق گریه من ادامه داشت اما دیدم صدای گریه دیگری هم بان اضافه شده . صدای او را از میان گریه اش میشنیدم :  
«گریه نکن .. گریه نکن» بعد در را باز کرد ، سرم را در آغوش گرفت و و گریه کنان گفت :

منو ببخش - آخه فکر کردم ... نه تو خوبی - اونم به روز گریه میکردم میگفت دوست دارم . قول داد زن خوبی بشه . اما بازم ... رفتم بکشمش ، دوفا لات گردن کلفت ریختن سرم و حسابی کتکم زدن . اون دوزخی هم دروغ میگفت : باین حرفها قطرات - درشت اشک هم از چشمهایم خمار از شرابش بیرون میریخت .

## داستان نویسی



### بهمکاری

از آنروز هر ساعت بکقدم بپرتگاه نزد بکتر میشد . او میتوانست يك نابغه باشد . لاقال میتوانست از پرتگاه دور بماند . اما هیچکس ، واقعا هیچکس بفکرش نبود . حالا وقتی مست بخانه میآید و عربده میکشد بادم میآید که دیگران درباره اش میگفتند : «نابغه است!» افسوس که هیچکس او را نشناخت . او با احساسش ناشناس ماند و من قادر نبودم درد های بیدرامانش را دوا کنم . آخر منم ناتوان بودم .

### آقای داود شمس حکیمی

لطفا يك نسخه دیگر از داستان «این چادر لعنتی» را همراه بایک داستان تازه و عکس خود برای ما بفرستید . متشکریم .  
آقای اکبر شاهوردی (مستان) :  
لطفا داستان دیگری ، مفصلتر از «تایوت» و کوتاهتر از «لوئیزا» همراه با عکستان برای ما بفرستید .

# دانشجوی رشته

پیش خودش فکره  
مرد روزگار است و این  
از سرش برنمیداشت  
صبح یکروز روشن  
اینکه درروز روشن  
این کار جمارتش راه  
میبرد . از صبح خیل  
بزرگ پر سه میزد . هیچ  
سرووضعش طوری بود  
مثلا خیال میکرد زنش  
رفته و او منتظر است که  
انهای پر سه زدن بماند  
خصوصا بزنها بادقت و  
درباره چندتن اززنها  
یکی زن سی وچهل سال  
شکی آمده بود و کیف  
کیف بزرگ علاقه اورا  
لاغر بود . شاید مرض  
وحشت زده می شد ...  
دیگری زن موبور با  
خوش برشی بیاداشت ،  
او پر می انکیخت ... را  
می انداخت . حتی لحظه  
زن پهلوان مانندی بود  
داشت و چنین بنظر می  
برای او مفهوم ندارد ..  
نشست . نه ... این زن  
کند .  
عاقبت میانه را گرفت  
بود و نه پهلوان انتخاب  
برنگ خون آمده بود  
پیاپی می شد ، ابتدا  
مشکی نایلون داشت بپوش  
مشکی بر اوق کت پوس  
خود گفت : چزن آرا ،  
شاید سی ماهه بود . یه  
خوش اندام بود ، صورت  
خوشبخت بنظر می آمد  
بدنبال او افتاد . زن  
زیرا صدای پاشنه های  
که صدای پای مرد بگو  
این زن دلپاسهای او  
در دل گفت . زن پولداره  
که هرچه پول خواسته  
می گذارد . غمی در دنیا ن  
تو بدرد من می خوری .  
وزن را تا داخل فروشگاه  
بی آنکه شتابی داشته  
خودش آمده . پیدا کرد  
هشت سال پیش کارم  
بود در میان ماشینهایی  
آسان بود . سوار شدم  
کنار ماشین سرخ جای  
دوماشین در بر ابرهم تم  
پشت فرمان نشست و با  
ماند .  
ساعتی گذشت . دونه  
پائیز داخل اتومبیل را که  
بار عرق صورتش را پاک  
به ساعتش می انداخت .  
عجله ای نداشت . حتی  
ونگهبان می آمد و او نا





# زده ششمی!

که جسورترین  
ن مدت‌ها بود دست

رع بکار کرد. از  
در آنجا می‌داد و  
ت میرساند لذت  
جلوی فروشگاه  
، باو سوغتن نبرد،  
مرکس او را می‌دید  
خرید فروشگاه  
ن بز کرد. در  
رفت و آمد هاو  
گاوئی نگاه می‌کرد.  
فشار تردید شد.  
بود که با کادیلک  
گی بدست داشت.  
یخت اما زن خیلی  
ن داشت و باسانی

ی بود که شلوار  
وار علاقه‌ای در دل  
نتش هم او را بیوس  
بدنبالی افتاد. اما  
کردن افراشته‌ای  
که ترس و واژه  
پایا ترسی بردش  
ن توانست انتخاب  
را که نه مردنی  
این زن با ماشینی  
آفتی که از ماشین  
های او که جوراب  
آمد. سپس پیراهن  
آیدارشد. در دل  
و پیراسته‌ای! ...  
به شوهر داشت. ...  
چون اطلس بودو

به موضوع نمی‌پرد.  
ندش نمی‌گذاشت  
، آید. راه رفتن  
ست می‌داشت.  
مت. شوهری دارد  
شد در اختیاریش  
.... و اضافه کرد:  
نظرت میشوم...  
درفه کرد.

د به کنار ماشین  
ن ماشین که از  
گرد و رنگش رفته  
خوشترنگ بسیار  
اشین رادرست در  
بنحوی که درهای  
گرفت. سپس  
و حوصله منتظر  
گذشت. آفتاب  
کرده بود. چندین  
د. گاه بگاه نظری  
مادر حقیقت هیچ  
هو اتاریک می‌شد  
را از محوطه بیرون

می‌رفت خردی که قبل  
نمی‌خورد. فردا با روز  
آمازن درست در ساعت پنج  
پیراهن مشکی او را دیدو صدای  
بلندش را شنید. در دست زن  
دیده نمی‌شد و مرد از این بابت  
اگر چه چیزی نخبریده بود اما  
بنظر می‌آمد. وقتی که نزدیک  
تصنیفی زمزمه می‌کرد.

تا وقتی که زن میان درماشین  
و دست خود را بطرف دستگیره  
نکرده بود هیچ کاری نکرد.  
خواست درماشین را باز کند،  
خود را باز کرد. زن همچنان  
زمزمه می‌کرد قدیمی و آیس رفت  
ماند که مرد درماشین خود را  
بیافتد. اما چون حرکتی از مرد  
و چشمانش بروی او خیره شده بود،  
شده و گفت:

معذرت می‌خواهم... باید سوار ماشین  
بشوم.

بسیار سوار ماشین من شو...  
وقتی این حرف را زده، رولور خود را  
می‌دانست که لحظه بحران فرار  
زن ممکن بود جستی بزندو بگریزد  
او جسارت و جرات نمی‌یافت که  
زن برود و یا بسویش تیراندازی  
این گذشته زن می‌توانست زوزه  
بزند و آنوقت وظیفه او این بود  
خود هو دو مثل برق در برود  
نمره ماشین را یاد داشت نکند.  
کارها را کرده این کارها را...  
ترس و تعجب دست بدست هم  
او تاخته بود.

بالحن خشنی تکرار کرد:

سوار شو ببینم...  
صورت زن مثل صورت مرده‌ای  
ماهیچه‌های صورتش چنان  
هائی برگردش افتاد. مورد  
این زن بجای سی‌سال. سهرین  
هر چه بود با این زن علاقه پیدا  
خود جانی را که برای نشستن  
بود نشان داد. زن سرعت  
جای خود قرار گرفت. مرد  
شده بود. مرد رولور را در جیب  
خودش هم سوار شد... و باو  
- اگر داد و فریاد کنی، اگر حرکت کنی و  
ترا می‌کشم...  
زن در اتومبیل نشست و بیحرکت ماند.  
خیره خیره جلوی خود می  
دردل گفت: آرام خواهد نشست  
موتور را روشن کرد. بی‌آنکه  
حادثه‌ای روی دهد از پارکینگ  
مدت یکریع ساعت خاموش  
رفتند. از خیابانهای بی‌رفتو  
کردند... اما زن چنان آرام  
ممکن بود از هر خیابان پراز  
کرد...  
وقتی به مقصد نزدیک شدند  
«بست را بپند... دراز شو...»  
زن سرعت اطاعت نمود. او  
که بظاهر در ماشین خودش تنها

یکی در دقیقه دیگر نیز راه رفت. به داهی  
پیچید و از گارازی که درش را باز گذاشته بود

گذشت و ماشین را خاموش کرد. باین آمدو  
درها را داخل بست. وقتی که بطرف ماشین  
برگشت چراغ سقف ماشین را روشن کرد.  
زن همچنان در جای خود مانده بود.

- حالا می‌توانی بنشین. زن مثل ماشین خود کاری اطاعت نمود.  
و با صدای گرفته‌ای که نشانده وحشت بود.  
پرسید:

- از من چه می‌خواهی؟  
مرد لبخندی زد... چون میدانست که  
این زن چه خیال‌ها میکند... چون می  
دانست که این زن در اشتباه است و  
بانظر حقارت باو مینگرد...  
اما چنین بنظر می‌آمد که زن از سرنوشت  
تاریک خود بو حشت افتاده است... دوباره  
پرسید:

- می‌خواهی پول مرا بگیری؟  
چینهائی در گردنش پیدا شد... مرد در  
دل گفت: «آری، و کارهای دیگر هم  
دارم و چیزهای دیگر هم می‌خواهم» دستور  
داد:

- کیفیت را بده!  
و زن بی آنکه اعتراض کند، کیف را  
بسوی او دراز کرد. مرد کیف را گشود و  
دو اسکناس بیست دلاری و سه اسکناس  
یک دلاری در آن دید... مثل آدم سر بهوا  
و گجی اسکناسها را در جیب خود فرو  
کرد... سپس بمعاینه بقیه چیزهای  
کیف پرداخت... روی گواهینامه رانندگی  
این جمله را خواند:

«میسز لوسیل روت» و سوال کرد:

است همین است؟  
- آری...  
- همیشه خوشم می‌آید که بدانم اسم  
طرف من چیست...  
زن نگاهی با طرف خود انداخت. در آرزو  
گاراژ نیمه تاریک دیوارهای چوبی را  
دید که ماشین را سخت در میان گرفته  
است... هیچ خبر نداشت که پشت این  
دیوارها چه می‌گذرد و از انسانهای دیگر  
چه اندازه دور شده است... در این  
فضای تنگ با این مرد بیکه و تنها مانده  
بود.

مرد گفت:  
- روت... اسمت را دانستم... بگو ببینم  
دیگر چه داری؟  
- شوهر دارم... جیمز روت...  
- بچه هم داری...  
- دو بچه دارم... یک دختر هفت‌ساله  
و یک پسر سه ساله...  
نظری به پشت گواهینامه رانندگی  
انداخت:

- لوسی... از قرار معلوم چندین بار  
تخلف کرده‌ای... و جریمه دادی... و  
چنین معلوم است که از پاسبان خوشت  
نمی‌آید...  
چشمهای زن از حدقه در آمده بود اما  
جوابی نداد...  
- با وجود این گمان می‌برم که از حضور  
یکی دو پاسبان در اینجا بدت نمی‌آید!  
زن خیره خیره باو تگریست مرد بار

دیگر لبخند زد و همچنان به کاوش کیف  
پرداخت... کارتهائی نیز در آن دیده میشد...  
روت عضو چند باشگاه عضو انجمن  
ارکستر فیلارمونیک و انجمن خانه و مدرسه  
بود... از همه این چیزها عکسی هم در  
کیف بود که دو بچه را نشان میداد:

- اسم این بچه‌ها چیست؟  
- لیزا و دو گلاس...  
- چه بچه‌های نازنینی...  
لبخندش دل و جراتی به روت داد...  
بار دیگر پرسید:

- از من چه می‌خواهی؟  
- جواهر می‌خواهم...  
زن دو انگشتر خود را بدست او داد...  
یکی انگشتری وصلت و دیگری انگشتری  
نامزدی بود... هر دو را در جیب گذاشت...  
با وجود این میدانست که جرات فروش  
این دو حلقه را نخواهد یافت.

- ساعت کو؟  
روت ساعتش را داد...  
- گوشواره ات؟  
گوشواره را هم داد... و او همه این  
چیزها را در جیبش گذاشت...  
- دیگر چیزی نداری؟  
- نه... دیگر چیزی ندارم... حالا  
میتوانم بروم؟

باشاره سر جواب منفی داد...  
- بگذار بروم... همه چیزم را که از دستم  
گرفتی...  
بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- بسیار خوب... اما من این همه زحمت  
را برای چهل و سه دلار پول و چند قطعه  
جواهر ارزان بخود نداده‌ام...  
روت آب دهان خود را بسختی فرو داد...  
مثل اینکه نمیتوانست با حد اقل ضرر  
از این مخصمه در برود... چیز بدتری  
در انتظارش بود... آهسته پرسید:  
- چه می‌خواهی با من بکنی؟  
مرد همچنان خاموش بود... بگذار روت  
بخودش بداند که من چه می‌خواهم با او  
بکنم...  
روت پس از لحظه‌ای گفت:

- گوش بده... شوهرم چندان ثروتی  
در دست ندارد... هر چه در بیابود  
خرج میکنیم اما ممکن است چند هزار  
دلار دست و پا کند... میدانم که هیچ  
حرفی نخواهد زد و هیچ سئوالی در  
این باره نخواهد کرد ممکن است باو  
بنویسم یا تلفن کنم... بسته بیمل تو است  
مرا روده‌ای که پول بگیرم... چنین  
نیست؟  
جواب داد:

- از کجا دانستی که من تورا روده‌ام؟  
- تو که پول می‌خواهی...  
- آری، پول می‌خواهم... همه مردم پول  
می‌خواهند... اما مقصودم همه اش پول  
نیست...  
روت چشمهایش را بست... چنین مینمود  
که میخواهد بر اعصاب خودش تسلط پیدا  
کند... از قیافه اش معلوم بود که بو حشت  
افتاده است...  
گفت:

- دیگر چیزی نمانده است... مگر یک  
چیز... آنهم تجاوز به من است...  
مرد همچنان می‌خواست که روت به اندیشه  
های او بی نبرد... عاقبت روت چشمان  
خود را گشود... وحشت در چشمان او  
راه یافته بود... می‌خواست این وحشت  
را با فریادی عیان سازد... اما فریاد نزد

ورق بزنید

# دانشجوی رشته جرم‌شناسی

گفت:

من شوهر و دو بچه دارم و شوهرم را دوست دارم...  
مرد به نگاهی اکتفا کرد...  
روت گفت: کار را خانم بده مقاومت نخواهم کرد... نمیخواهم خشونت به بینم این زن زبردستتر و داناتر از زنان دیگر بود... او هم همین چیزها را دوست میداشت... این چیزها با نقشه های وی سازگار بود... باوجود این... حیف از این زن...  
دوباره چشمهایش را بسته بود... مردمخ شد و شانه های او را گرفت... و روت چنانکه قول داده بود هیچ مقاومتی نکرد مثل کیسه ای که پر از چیزهای نرم باشد یا مثل مرده ای فرو افتاد... مرد بوسه ای به دهان او داد... مثل گوشت مرده ای بود... بعد او را از خودش راند و با دست چپ، با آن زوری که داشت سیلی محکمی بر بناگوش روت نواخت... روت همچنان که انتظار میرفت، در منتهای تعجب چشمهای خود را باز کرد... مرد قهقهه زد:

لوسی، تو خودت را خوشگل خیال کرده ای؟ خیال کردی آن قدر خوشگل هستی که همه مردم را دیوانه وان به... روز وادار کنی... خیلی خوسرد هستی...  
زنی از گوشه اتومبیل بروی او نگریست چیزی که حد وسط تر سو آرامش بود دردل احساس میکرد... اما چون در آن میان یکه و تنها بود، ترس بر آرامش غلبه مینیافت... پرسید: «پس از من چه میخواهی؟»  
او نگفت چه می خواهد وزن اندیشید: «پس اگر قصدش زدی نبوده، و در فکر تجاوز به من نبوده... چه منظوری داشته؟» حالا رفته رفته راه راست رایافته بود... چراغی از داشبورده ماشین بیرون آورد... روت مثل جادوزده ای باو نگاه می کرد... دستور داد: «بیاپائین... و برو توی صندوق عقب ماشین...»  
روت اطاعت نمود مرد بدنیال اوفتاد... کلیدهای ماشین را برداشته بود... صندوق را باز کرد... در سنگین فلزی را بلند کرد و دستور داد:

برو آنجا بنشین... برای نخستین بار مقاومتی نمود... و با براتی که ناگهان یافته بود پرسید:  
چرا؟  
مرد از خود پرسید که اگر مقاومت کند چگونه می تواند او را بی خشونت وادار به اجزای دستور سازد... ممکن بود صدائی از بیرون شنیده شود... آنوقت ناگزیر بود که زور بر او تسلط پیدا کند... زن ریزه میزه ای نبود... اما مست و فریب بود... از لحظه ای که باو دست زده بود این را می دانست... و چون از سستی او خبر داشت، قوت قلبی بدست آورد... و با اقتدار مستگیرانه ای شرح داد:  
«کف صندوق را از چندجا سوراخ کرده ام... خفه نخواهی شد... همه ابزارها را برداشته ام... و باین ترتیب خیال نکن که ممکن است میله ای در آنجا پدید آید... که هم مغز من بکوبی... خوب حالا... برو بالا...»  
نور چراغ خودرو را متوجه زندان تاریک ساخت... روت آهسته در صندوق رفت... مزد نمی توانست از خنده خوداری کند... جوراب نایلون، پیراهن مشکی، کت پوست و این خرمه کشوف و پیراز گردو خاک چیز خنده آوری بود... یکی از کفتشهای روت بزمن افتاد مرد آن را از زمین برداشت... بعنوان سلاح فایده ای نداشت... اما پاشنه آن ممکن بود برای ایجاد سروصدا بدد بخورد... دستور داد «لنگه

صفحه ۲۲

دیگر راهم به من بده...  
لوسی در کمال اطاعت لنگه دیگر گفت خود راهم باو داد... و مرد هر دو لنگه را بگوشه ای انداخت... سپس بستهای از جیب خود در آورد و باز کرد و قرص سرخ رنگی باوشن داد و گفت «خوردن این دو برای تو خواب می آورد» زن باچشمائی از حدقه در آمده به این قرص ها نگریست و سرش را تکان داد... مرد با لحن تهدید آمیزی گفت:  
- یابخور یا قیبه رولور راه مغزت میکوبم... زن بسرعت دوارا پذیرفت و در دهانش گذاشت... اشکالی که در فرو بردن قرص پیش آمد، برای او مایه تفریح خاطر شد... دستور داد که دهانش را باز کند و بآن چراغ دستی دهانش را تفتیش کرد تا مبادا قرص را فرو نبرده باشد وقتی مطمئن شد گفت:

- چند دقیقه دیگر خوابت می برد و من فردا صبح بدیدنت می آیم... از امروز تافردا صبح چندان مدتی نیست، اگر بخوای سرو صدا بکنی، می کشت...  
و از قیافه اش بی برد که این تهدید را باور کرده است... آن لحظه اشکال و مزاحمتی برای او فراهم نیارده بود و احتمال میرفت که همچنان آرام باشد... از هم اکنون به اطاعت و تسلیم عادت یافته بود... در دل خودش خنده کرد... هیچ راه نجاتی برای لوسی نبود...  
صندوق را بست و قفل کرد... سپس در گاراژ را باز کرد و مدتی در بیرون بگردش پرداخت... تقریباً هوا تاریک شده بود... ساعت شش بود، سیگاری کشید و گفت:  
حوصله داشته باشیم... در این موقع شاید جیمز، لیزا، و دو گلاس برای شام در انتظار او هستند...  
شوهرش شاید نیم ساعت دیگر هم منتظر او بشود... آنوقت به دوستان و آشنایان زش تلفن میکند... از باشگاه هامپرسد سپس به پلیس خبر می دهد... که زش به فروشگاه رفته و بر نگشته است... و آنوقت پلیس به طرف ماشین سرخ رنگ کشانده میشود و پس از آن جستجو آغاز میشود... اما این چیزها وقت می خواهد... حوصله داشته باشم... تافردا صبح مساله به مرحله عمل نمی رسد...  
شش هفت دانه سیگار کشید و در حدود نیم ساعت بعد در صندوق را باز کرد بیند که لوسی چه میکند... بی حرکت افتاده بود و نفس عمیق می کشید، نور چراغ جیبی که بچشم او افتاده بود از خواب بیدارش نکرد... مرد از عمل خود و نتیجه آن خشنود بود... تافردا صبح در خواب خواهد بود... صندوق را قفل کرد... درهای گاراژ را بست و بخانه اش باز گشت...  
خوارش فرسید...  
کجا بودی؟  
جواب داد:

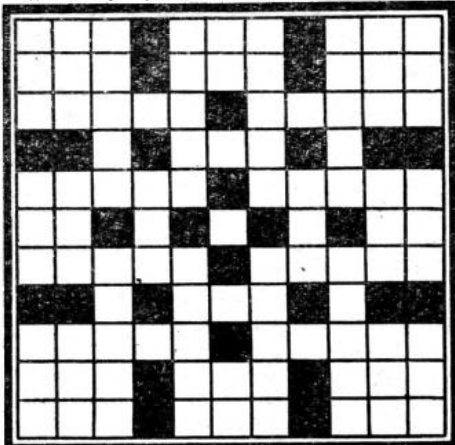
منزل ادی بودم... باچند زن بنام ادی آشنا بودم... و خوارش همه شان رامسخره مینداخت... سانه ویج برای خود درست کرد و شیشه ای آبجو خورد و مثل پاره ای از روزها تا نیمه شب بتماشای تلویزیون پرداخت... در چند برنامه پخش خبر هیچ سخنی از گم شدن لوسی بیان نیامد... کمی پکر شد... پیش از آنکه بخواید باردیگر برای دیدن صندوق رفت... همه چیز عادی بود حالا بوضع خنده آوری کشتن این زن و انتقال جسدش بجائی دیگر آسان خواهد بود... اما این کار بسیار آسان بود... و همه می توانستند چنین کارهایی را بکنند... این کار جسارت نمیخواست!

بخانه آمد و باز هم شیشه ای آبجو خورد... به هروثین و چیزهای دیگر عادت نداشت... همین آبجو بس بود و خواب می آورد...  
تا اندازه ای فراموش کرده بود... چشم به چشمش مرد دوخت... مرد گفت:  
- می خواهم ماشین را به جایی ببرم... و وقتی که به مقصد رسیدیم شاید بدانی که کجا هستیم... شاید دلت بخواید که برای جلب توجه مردم فریاد بزنی...  
باوجود این می توانم قول بگویم... اگر فریاد بزنی زنده از این صندوق بیرون نخواهی آمد... یاد هست که من رولور دارم... و بار دیگر رولور را باو نشان داد... اگر صدایت در بیاید از خلال در صندوق تیراندازی می کنم... و هرگز نخواهی دانست که من گرفتار پلیس شده ام یا نه...  
و برای آنکه تاثیر حرفهای خود را مشاهده کند چشم بصورت او دوخت... سپس با خود گفت که نباید چندان خون خورا کشیف کرد...  
تقدیر صفحه ۲۴  
اطلاعات جوانان

## جدول شماره ۵۰ با دو جازه

جدول این شماره دو ساعت دو جازه دارد که بحکم قرعه بنو نفر از کسانی که موفق بحل صحیح آن گردند تقدیم میشود، لطفاً روی پاکت جمله «حل جدول شماره ۵۰» را فراموش نفرمائید.

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



۱- اگر پریاشد اولاد آدمی رالتویار می کند ولی تو خالی  
۲- آن از برای بازی و تفریح بیکار می رود - در ادارات برای اتصال اوراق بیکدیگر استفاده می شود اما در منزل دختر خانم برای زیبایی کیسواش بسر میزند - بر گردن می بندند و وبلا می کشند تا جان بدر آید  
۳- خوردنش حرام است - چندی است که از حادثه دلخراش آن میگردد - از بیماریهای خطرناک و مسری ۳- شیره چانش ممکن است بحال بیمار مفید باشد - در روخانه ای در اروپا ۴- خانه ۵- اگر بر راه راست هدایتش کنید ثواب کرده اید - دست آویز ولی نه معنی لنگو ۶- اگر سرش را نزنه بودند دوش نشین قهرمانان باستان میشد - شراب ۷- اگر بدست دشمن افتد مرگش حتمی است - کشوری که بیشتر مالیاتش از قمارخانه ها تامین میشود ۸- آن را در زورخانه پیدا کنید ۹- پایتخت کانادا - میگویند برای سرماخورده و بیشتر امراض مضر است ۱۰- کارخانه اتومبیل سازی معروف اروپا - خطی در دایره و از قطر آن کوچکتر - نویسنده رئالیست فنلاندی در قرون نوزده و بیست ۱۱- مادر بره - قسمتی از پاست - یارو غمخوار زن

عمومی:

۱- مقدمه شکاف - ثروت نهفته در دل زمین - میگویند در زیر پای مادران است ۲- از بیماریهای عالمگیر - بر سر لافش غالباً دعوا بوده - بکودگانی که از یک پدر و مادر هستند میگویند ۳- از بازیهای سرگرم کننده و گاهی اوقات بسیار خطرناک - یکی از تاکام ترین قهرمانان شاهنامه فردوسی ۴- یقه آهاردار و ظاهر ساز خوش پوش ۵- چین بردامن پاچین خانم - حالا بجای ذغال نفتی آن بازار آمده ۶- در کرمان بسوراخ راه آب میگویند - لنگه ۷- اطاتی در دل زمین - از شهرهای استرالیا ۸- عشق او ترو را باخاک یکسان کرد ۹- باید بدهند تا رخسار عروس گشاده شود - ورزشکاران برای زیبا نمودن آن زحمت زیادی میکشند ۱۰- جای آب در منزل شما - گرد سفید رنگ شور مزه - شهری در ایران ۱۱- خالص - مثل اینکه پوست کنده اش خوشمزه تر است - بیشتر بر آن سد می بندند.

## حل جدول شماره ۴۹

افقی:

۱- لب - انبار - دن ۲- سامی - راگو ۳- ماش - زحل ۴- و - سخاوت - سر ۵- آرا - نوه - مین ۶- نامرد - اتحاد ۷- ملا - اله ۸- اهریمنی ۹- له - بو - رگ - کو ۱۰- ارم - دری - فان ۱۱- ستاره - خدیجه

عمودی:

۱- توان - ملاس ۲- بس - آرام - هرت ۳- ام - املاء - ما ۴- اماس - راهب ۵- نیشخند - روده ۶- از - می ۷- آرزوها - مریخ ۸- راحت - فانک ۹- گل - محلی - نی ۱۰- دو - سیام - کاج ۱۱- سرند - پوند

و در واقع خوابش برد... اما خیلی دیر... در حدود ساعت ۹ از خواب بیدار شد... خوارش رفته بود... ناشتائی را تنها خورد... رادویورنامه ساعت ۹ را پخش کرد و در ضمن اخبار درباره گم شدن لوسی روت هم چند کلمه ای گفت:  
برای دیدن لوسی به گاراژ رفت... و دید که بیدار است... و کمی هم گریه کرده بود... آثار اشک در گونه های دیده می شد...  
زرمه کرد:  
- تشنه هستم... می توانم کمی آب بخورم؟  
گفت:  
- ممکن است بعداً آب بخوری... میل ندارم که بتوانی فریاد بزنی... و این موضوع او را کاملاً بیدار کرد... حوادث دیشب را



# خیال



— برای اینکه این منظره را در سینما تماشا کنیم حداقل باید شانزده سال داشته باشیم!

## از ماجراهای هالوزاده

### تکرار ...

آقای «هالوزاده» در تارکی شب از کوچه خلوتی رد می‌شد که دفعتاً دوبرمرد گردن کلفت سرراهنی سبز شد، آقای هالوزاده از خودش بشدت دفاع کرد.

نیمساعت تمام با آندو جنگید و سرانجام مغلوب شد، دوبرمرد ولگرد جیبهای او را گشتند و فقط پنج تومان پیدا کردند، یکی گفت:

— احق بخاطر پنج تومان نیمساعت با ما جدال کردی و تسلیم نشدی؟

آقای هالوزاده جواب داد: — نه احق جان... بخاطر پنج تومان نبود من خیال کردم شما ممکن است هزار تومان چک تفسین شده‌ای را که در کفتم قايم کرده‌ام پیدا کنید!

### در جستجوی زن ...

آنروز هم بازار مهران خیلی شلوغ بود، مردی که تقریباً پنجاه سال داشت بدختر جوان و زیبایی نزدیک شد و گفت:

— خیلی ببخشید مادموازل ... اجازه میفرمائید یکی دو دقیقه با شما صحبت کنم تا زنم را پیدا نمایم.

دختر خانم تعجب کرد و گفت: — مگر با این ترقیب زن شما پیدا میشود؟

— آره، زنم در میان جمعیت گم شده و پیدا کردنش آسان نیست اما من تجربه دارم که هر وقت با دختر جوانی صحبت کنم مثل جنی که مویش را آتش بزنند در مقابلم سبز میشود!

مرد وارد يك كافه رستوران شد ، دستور غذا و مشروب داد. پس از آنکه در نهایت اشتیاق غذايش را خورد و مشروبش را آشامید. سیکاری آتش زد و گازسن را صدا زد.

گازسن در برابر او تعظیم کرد: — قربان فرمایشی بود:

مرد گفت: — اگر بخاطر داشته باشی من یکسال قبل با این کافه آمدم، مشروب و غذا خوردم اما چون پول نداشتم شما دو سیلی آبدار بیخ گوشم زدید و بایک لگن مرا بیرون انداختید.

گازسن گفت: — خیلی معذرت میخواهم ، امیدوارم ببخشید.

و مرد خونسردانه جواب داد: — لازم نیست معذرت بخواهید... زیرا باید همان صحنه را تکرار کنید!



نام دختران!

### سن مامان

آقا معلم دستور داده بود که بچه‌ها نشانی بنویسند که حاوی اطلاعات کلی و جزئی درباره فرزند خانواده خودشان باشد.

هوشنگ کوچولو وقتی بخانه رسید شروع کرد بنویستن ... و بعد از پدرش پرسید: — پاپا، شما چندسال دارید؟

— چهل سال  
— مامان شما چندسال؟  
— ۲۰ سال ...

هوشنگ خندید ، مادرش گفت: — چرا میخندی؟  
دراينوقت پدرش گفت: — بنویس سی سال .

مادرش اظهار داشت: — خیلی خوب، سی سال بنویس اما توضیح بده که آنقدر جوان است که بیستساله بنظر می آید!

### ودکا

علاقه زیادی به «ودکا» داشت ، آن روز که یکلیسا رفت کشیش درباره صدقه بحث میکرد و این آیه را از انجیل خواند.

— هرچه بفقرا بدهید خداوند صد برابر آنرا بشما خواهد داد.

و وقتی بخانه بازگشت بزنش گفت: — از امروز اگر گدا آمد صدقه خواست يك گيلاس ودکا باو بده

### وقت طلاست!

جعفر آقا آدم مرتب ، فعال و کاردانی بود که همیشه می گفت وقت طلاست ، باید از آن استفاده کرد. یکبار از منشی اش پرسید:

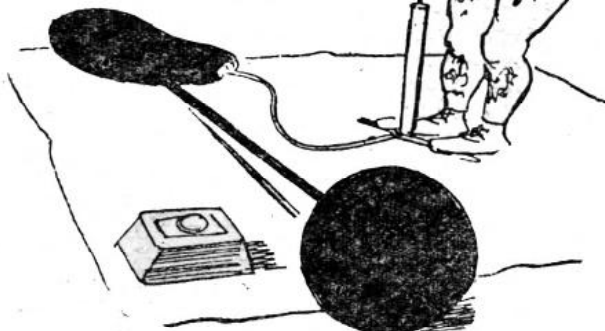
— مداد من کجاست؟  
— روی گویستان!  
— میدانی که من چقدر گرفتارم ، وقت نگذشته زود بگو روی کدام گوشم؟!



وقتی که دکتر گرفتار آدمخواران می-شود:

— بین داداش ، تو باید مدتی اصلا گوشت نخوری. خیلی برایت ضرر دارد!

### اطلاعات جوانان



حقه ورزشکار! ....

# خانه وحشت

اثر: دورنی. سی. دیسینی ترجمه: ا. بودا

## برنده جایزه رمان های پلیسی و جنائی سال ۱۹۵۴



### آنچه گذشت

اسم من «جنی» است باشوهرم «الان» درم ریستون اقامت گزیده بودیم تا ویلای خود را تکمیل کنیم ، مجمع خانوادگی ما عبارت بود از سیلیبی برادر شوهرم و روت زن زیبای او و مسیو تیرگل ، قاطعه کارما و بلتون پدر روت و سارا و فرانکو عمه شوهرم میلدر میماندیم ، در مسایگی ما زن مرزوی بنام مادام موران با کلفت پیرش «هان» اقامت داشتند ، مادام موران من و شوهرم را بجای دعوت کرد و در تمام مدت از ماجراهای گذشته خود که بیشتر گزافه مینمود سخن گفت و در تمام مدت منتظر کلفت خود هانا بود ، در مراجعت متوجه شدیم که کلفت او از منزل خارج نشده ، در منزل بلتون نقشه ساختمان را از من خواست برای آوردن نقشه دسته جمعی بویلا رفتیم در راه و جسد هانا را که کشته شده بود دیدیم من و شوهرم بمنزل مادام موران رفتیم که او را خبر کنیم گربه های موران بسته و خانه درهم ریخته و موران در منزل نبود ، در این اثنا پلیس سر میرسد ، در ضمن بازجویی متوجه شدیم روت در میان مانیتس او را بیوش کنار یلکان یافته روت پس از هوش آمدن گفت که مادام موران او را زده ولی پلیس عقیده داشت قاتل در میان ماست ، گربه های موران در نتیجه خوردن غذای مسموم مردند و معلوم شد سیلیبی با هانا آشنائی داشته عاملی مخفی ما و دکتر ترافاون را که بدنال این جنایت بود هدایت یابن کرد که اسم اصلی موران والری مایلز است منزل مادام موران بطور ناگهانی آتش گرفت من و شوهرم به آنجا رفتیم در میان شعله ها جبهه هارپ مغفوق مادام موران دیدیم و عصای سیلیبی را یافته ، پلیس سیلیبی را توقیف کرد الان زن ندان رفت و با سیلیبی صحبت کرد ، سیلیبی خود را از این اتهام برمی نام دانست ولی معلوم بود که بعضی حقایق را نمیخواهد بگوید در مراجعت برمی نام و ایستلر بر خوردیم که سراغ دکتر ترافاون را میگرفت او سپس ما را نزد کتر رفتیم و ایستلر می گفت چندی قبل از حادثه هانا از اسکلتی خرید و دکتر نیز معتقد بود اسکلتی که در منزل موران سوخته جسد او نبوده بلکه همان اسکلت خریداری شده است چون بندهای فلزی اسکلت را یافته بود در مراجعت منزل سیلیبی را روشن دیدیم من و الان فرانک بیستجو پرورداختم در اطاق احساس کردم کسی در زیر تخت خوابها مخفی شده ، مرد مخفی از وحشت من و تاریکی ناگهانی اطاق استفاده کرده میگریزد و از اشیائی که از او باقی مانده بود معلوم می شود که عموند بمریستون آمده و مدال والری مایلز در میان اشیاء او بود بلتون ناگهان سر میرسد و بسختی عصبانی بود ولی فرانکو والان خبر دادند که نندستگیر شده همه با استثنای فرانک بنزد دکتر ترافاون میرویم عمه میلدر گفت که نند روز جمعه بمریستون آمده و وسیله آشنائی هانا با سیلیبی بمریستی او بود ولی چون از حادثه مطلع میشود من نغذاشتم خود را نشان دهم ، در این اثنا عموند وارد می شود و می گوید که جنازه ای که در شهر بانی بود جنازه والری مایلز است نه جنازه هانا و پلیس تذکر می دهد که اصولا والری مایلز هانا یکنفر بوده اند ، بدکتر ترافاون تلفن میشود و سپس خبر خود کشی فرانک را میشنویم . . .

پرورشگاه را ترک میکند ، به نیویورک می آید و دست بکارهای جالبی میزند ، نام خانوادگی مایلز را برای همیشه بعلت نفرتی که از خانواده خود داشته است مدفون می سازد و بعد میدانیم که بر اثر پشتکار و قوت ابتکارش شرکت بزرگی را با آلان تشکیل میدهد ولی تعجب آورترین مسئله اینست که چرا او از میان این همه مردم بر سر راه خانواده ماقرار میگردد و با آلان شریک می شود .

سارا با آهنگ حزینی بگفته های خود ادامه میداد : هریک از ما بالاخره بنحوی مادام مایلز را می شناختیم فرانک هم گمان میبرد که او میخواهد بجبران مافات بیرازد او شما نبودید من نمیتوانستم والری مایلز را بشناسم زیرا حتی نمیتوانست حتی حدس بزند که نامادریش درم ریستون سکنی گزیده است .

بلی .. فرانک بانقشه های قبلی بمریستون نیامده بود که مایلز را بکشد . در آغاز وقتی این زن ناشناس اسرار آمیز و نقاب پوش درم ریستون رحل اقامت افکند فرانک میاندیشید که لابد والری مایلز در نواحی غرب است زیرا در طول سالیان درازای که گذشته بود این زن او را بعلت تقاضای متعدد مدادی که میکرد بسته آورده بود . بنابراین هنگامیکه شنید مایلز نیویورک را بقصد آنکه بقیه عمرش را در نقطه آرامی بگذراند ترک گفته است خوشحال شد . فرانک مدت زیادی دیگر هیچگونه اطلاعی از او نداشت تا اینکه ماه سپتامبر گذشته هنگامیکه ما چهار نفر باتفاق قدم میزدیم مایلز را یا گربه های تربیت شده اش دیدیم و فرانک باحیرت درمی آید که والری در غرب نیست بلکه بمریستون را برگزیده است بدین سبب باو مراجعه میکند و از نامادریش توضیحاتی میخواهد . آنگاه مایلز افسانه های مجهولی را که قبلا به ندها و نژاد گفته بوده است از سر میگردد و ادعا میکند که از گذشته اش خسته شده است و میخواهد زندگی آرام و بی آزاری را پیش بگیرد و چون در نیویورک کمتر با خودش میگذشت و هر دم خاطرات غم انگیزش را بیاد می آورده ناچار مریستون را برای اقامت خود انتخاب کرده است . ولی فرانک حرفهای او را با تردید باور میکند . فقط مایلا کجا گمان میکردیم که این زن با کسی کاری ندارد . آنچنان کم روست که کلفت خود را برای خرید بیرون میفرستد . فرانک هم زندگی ساختگی هانا را باور کرده بود ولی بعد نامادری خود را شناخت و پی برد که والری مایلز در دو نقش مختلف مرز ظاهر میشود است . قبل از آنکه فرانک هانا را بشناسد در همان

روزی که در نیویورک او را با سیلیبی دیده بود این جریان را بفال بد میگردد . گویا همان روزیکه مرا در دفتر کار سیلیبی تنها گذاشت باخشم و سوء ظن بسیار داخل منزل والری مایلز میشود و میخواهد نامادریش را غافلگیر کند . اما تو و آلان را در آنجا می بیند و ناچار رادیویی را که همسهمه برآه انداخته بوده است می بندد و گفتگوی شما را می شنود . خشم عمیقی در نهادش نفیر میکند . جنی ، وقتی تو بطرف آشپزخانه میرفتی فرانک تصمیم گرفته بود همه چیز را بتو بگوید و کار را فیصله دهد . اما ناگهان دستباجه میشود و بدرون اتومبیل ها نامیبرد و دیگر لابد بقیه داستان را خودت میدانی . یادت می آید که وقتی او بضيافت شام آمده بود چه رنگ و روی پریده ای داشت ؟ بهرحال او برای اینکه

مرا از دفتر کار سیلیبی بر گرداند از جاده کاپیستون میگردد و چشمش بویلا شما می افتد که چراغهای آن روشن بوده است . ناچار پیاده میشود و بدرون می آید . زنی را که کنار میز بزرگ سالن غذاخوری نشسته بوده است می بیند و درمی یابد که هانا و پلسون و والری مایلز وجود واحدی هستند . بدیهی است والری مایلز با دروغ دیگری که جعل کرده میخواست بزندگی خود ادامه دهد و بشدت از فرانک میترسیده و بهیچوجه انتظار نداشته که فرانک رادر در آنجا بیابد . بدین علت دستباجه و ناراحت می شود و در صدد مقاومت برمی آید ولی فرانک بزور داخل سالن غذاخوری میشود و وقتی او می بیند غافلگیر شده است نگاه شومی بچشمهای فرانک می اندازد و همه چیز را برایش تعریف میکند . حتی دلیل آمدنش را بمریستون را با آنچه کرده و باید در آنشب بکند بیان میکند و آنگاه فرانک را مسخره میکند و بالحن تهدید آمیزی میگوید چنانچه باتوطئه اش برای دزدیدن پول بیمه مخالفت ورزد چنان تنک و رسوائی درم ریستون بخواهد کرد که هرگز کسی نتواند تصورش را بکند . او نام مستعار خود را مسخره میکند . همچنین بخانواده سیلیبی و پدر فرانک و دیگران فحش میدهد و بالاخره میگوید راز پیوندی را که تو بایک قاتل داری افشاء خواهم کرد . درست در چنین لحظه ای فرانک عصای سیلیبی را روی میز می بیند . دیگر لازم نبود که سارا صحنه قتل را دوباره برای من تعریف کند . من میدانستم وقتی فرانک متوجه میشود که جسد نامادریش بیروح و مدهوش نشو زمین شده است دچار چه حالتی میشود . او عصای سیلیبی را

یک هفته گذشت و سارا با ماتاماسی گرفت و مادر عطش زوال ناپذیر کشف عاقبت این فاجعه بزرگ میسوختیم همه اعضای خانواده در آشپزخانه همه میلدر جمع شده بودیم ، تغییرات زیادی کرده بود ، سعی زیادی داشت دخترش را آرام کند ولی سارا بانگاهی انباشته از غم و درد خاطرات خود را که مربوط بفرانک میشد ما را برانداز میکرد ، او می گفت که :

فرانک بالاخره دست خود را باز شده می بیند و از هتل بلاکها بدکتر تلفن میکند ، فرانک هویت اصلی خود و همچنین قتلی را که مرتکب شده بود اعتراف می نماید و درازای آن فقط یک ساعت مهلت میخواهد در عرض این یک ساعت همه اسرار را برای سارا تعریف میکند و میافزاید که بخاطر حفظ خانواده ما از خطرات احتمالی





معمای پلیسی این هفته نیز يك ساعت دكو و دواستراك ششماهه مجله جوانان جایزه دارد ، شرکت کنندگان باید این قسمت از مجله را بریده همراه باحل صحیح آن بدفترمجله جوانان ارسال دارند ، برندگان مسابقه هفته قبل در شماره آینده اعلام خواهند شد .

## تیر زهر آگین

دکتر اوربوس کارآگاه مشهور پس از اینکه گیلان شرابی را لاجرم سرکشید یا وی با انداخت و اینطور تعریف کرد :

مرا برای يك سفر مطالعاتی به آمریکای جنوبی فرستاده بودند ، بین راه در بندر بزرگی کشتی بدست سه روز ننگر انداخت و من از فرصت استفاده کرده با دوستی و سوابقی که داشتم همیان فرماندار آن ایالت شدم ، اجازه بدهید اسم او را بگذارم (سرهنگ رودریگوئز) ظاهراً فرماندار از کسانی که من نمیشناختم ترس داشت .

مترجم ما برای من اعتراف کرد که یکی دو هفته اخیر چهاربار بجان سرهنگ سوء قصد شده و دشمنان او يك دسته تروریستهای مخفی هستند که هدف سیاسی دارن و در همه جا نفوذ کرده اند ، مخصوصاً نفوذ آنها در میان اهالی بومی و مستخدمین سیاه پوست سرهنگ فوق العاده زیاد است .

شبی که فرمایش قرار بود من حرکت کنم شام را در باغ نخوردیم چه هوا دیگر سرد شده بود . سرهنگ رودریگوئز نیز سرشام حضور داشت ، پس از شام از من خواست باطاقش بروم ، چند معرفی نامه برای من فرمانداران سایر شهرها بنویسد . همراه او باطاقش دقت . میز تحریر فرماندار طوری قرار داشت که وقت نشستن پشتی درست بطرف در ورودی اطاق قرار میگرفت و در مزبور تنها دری بود که ، دنیای خارج را با اطاق سرهنگ مربوط میساخت اطاق نوسه پنجره نیز داشت که نگهبان مسلحی جلوی آنها کشیک میداد .

سرهنگ نامه ها را نوشت و بمن داد و من از او خداحافظی کردم ، در اثنای بیرون رفتن از اطاق متوجه شدم که سرهنگ بطرف پنجره ها رفت و آنها را بست ، سپس احساس کردم با کلیدی که در جیب داشتم در از او قفل کردم و کلید را در جیب گذاشتم .

مترجم که همراه من بود آهسته گفت : هر شب از ترس جان اینطور در اطاق خودستگر بندی میکند . در این اثنا وارد باغ شدیم . مترجم گفت : سرهنگ آنقدر که از تاریکی شب میترسد از هیچ چیز نمیترسد زیرا غیبگویی باو گفته است که قبل از آنکه ستاره هادر آسمان خاموش شوند بقتل خواهی رسید .

من و مترجم در باغ مشغول قدم زدن شدیم از دور می توانستیم خانه را بادر و پنجره های بسته اش و نگهبانانی که جلوی آن قدم میزدند به بینیم . همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود و بنظر میرسید که خانه مسکن ارواح میباشد . فقط تعدادی از مستخدمین بومی برای انجام کارهای جاری بین باغ و منزل رفت و آمد میکردند . ناگهان مترجم بازوی مرا محکم چسبید و گفت : گوش کنید ، میشنوید ؟

گوش دادم . صدای فریادی از ته باغ بلکه از جانب خانه بگوش رسیده بود ولی چون زبان نمیدانستم نمیفهمیدم چه میگوید . جمله ای که میگفت کوتاه و مختصر و آهنگ دار بود ناگهان عده ای دیگر از نقاط دیگر آن جمله را به آهنگ تکرار کردند و بنظر میرسید که عده ای قصد دارند موضوعی را با همان صدا و آهنگ گوش بگوش بنقطه دور دستی برسانند . مترجم با وحشت گفت : همه تکرار میکنند که کار تمام شد ، کار تمام شد . بگمانم بلانی سر سرهنگ آورده باشند !

من و او سرعت بطرف خانه و اطاق سرهنگ دویدیم ، نگهبان مسلح داشت از پشت شیشه پنجره بداخل میترکیست ، ظاهراً هراسان و تکران بنظر میرسید خودمان را نزد او رسانیم و بدون اطاق تگریستیم ، نصف ته هیگل توئمند سرهنگ روی میز تحریر افتاده و دست راستی از لبه میز بیابین آویزان شده و در پشت دست چپش نامه ای مجاله شده بود . تیر شبیه سوژن که به پس گردنش فرو رفته بود بغوی دیده میشد . بطرف دیگر خانه که در ورودی اطاق در آنسو قرار داشت دویدیم . نگهبانان آن قسمت بدیوار پای در تکیه داده و بخواب فرو رفته بودند ، بعداً فهمیدیم که به آنها داروی خواب آور خورانده بوده اند . در اطاق هنوز از داخل بسته بود ، وقتی در را امتحان کردم دانستم که چفت در نیز هنوز باز نشده است . دو باره بطرف پنجره ها دویدیم ، شیشه یکی از آنها را شکستیم و از آنجا بدون اطاق واردیم . مترجم در اولین نگاه گفت : تیر زهر آگین است و من میدانم که زهر اینگونه تیر ها علاج ندارد و فوری انسان را میکشد . اینگونه تیر ها را بومیان این ناحیه سرلوله ای سوار میکنند سپس بدون لوله میدهند .. تیر از فاصله زیادی میتواند مستقیماً روی هدف بنشیند و طرف را بکشد .

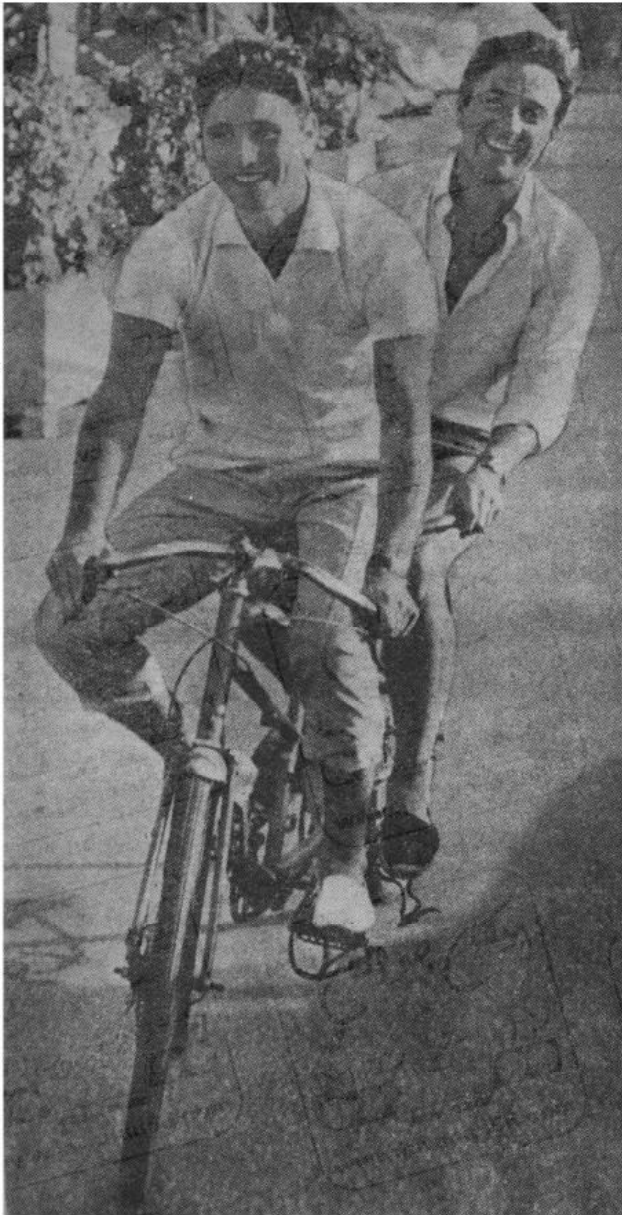
نحوه قتل معرز شده بود ولی قاتل و تروریست زبر دست از کجا و چگونه توانسته بود تیر را بطرف سرهنگ یرتاب کند و پشت گردن او بنشانند برای همه معانی شده بود معصداً من پس از اندک دقتی بوضع اطاق موضوع را کشف کردم .

اکنون شما خوانندگان عزیز میتوانید بگوئید قاتل از چه راهی سرهنگ را هدف تیر سوژن مانند زهر آگین خود قرار داده بود ؟

### جواب معمای پلیسی (هفت تیری در گلدان)

خوانندگان عزیز اگر بیاد داشته باشید گفتیم وقتی هفت تیر درون گلدان پیدا شد چهارگلوله دیگر در خزانه آن باقیمانده بود . آثار انگشت مجرم روی این گلوله ها مانده بود ، چه وی بدون توجه گلوله ها را بدون دستکش بدست گرفته و درون خزانه هفت تیر جا داده بود ؟

اطلاعات جوانان



ساشادیستل هنرپیشه جوان فرانسوی اخیراً اظهار داشت : در این دنیا شانس بامن است ، زیرا مردی مرا راهنمایی میکند که خصوصیات عالی و لیاقت کافی دارد و يك دوست بزرگ برای من محسوب میشود . دوست من «موریس تزه» یکی از چند موجودی است که پیشرفت آواز و ترانه فرانسه مدیون زحمات آنان است .

تعجب نکنید - ساشا دوستی را مکتب بزرگ زندگی میداند . او ارزش دوستی را کاملاً میداند ، دوستی برای او مرورید کمیابی است که جستجوی آن پر اشکال ترین کار در جهان است . او بدون دوستان خود نمیتواند زندگی کند و در تشویش و دردتن آنها شرکت میجوید .

ساشا دائم خوشحال ، محکم ، ساده و مطوع بنظر می آید . در زندگی دیگران مداخله نمیکند مگر آنکه قصد کمک داشته باشد ، در اکثر خود به موسیقیدانها احترام زیاد میگذارد و میکوشد آنها را جلوباندازد و توجه مردم را به آنها جلب کند

او اگر مشهور شده است ، اگر در عالم هنر مقامی برای خود کسب کرده است همه را مدیون دوستان خود میداند . مثلاً این ژولیت گرگوبود که فی آواز خواندن را باو آموخت ، و ژان مورویود که پس از ژولین فن ( درست حرف زدن) را بوی یاد داد . آنگاه آشنائی با «موریس تزه» حیات هنری او را بشاره خود هدایت کرد . او مدیر نمایش ساشا بود و ساشا را چون قهرمانی مورد ستایش قرار داد .

تنها او بود که به استعداد و مهارت ذاتی ساشا اعتقاد داشت و بدان میاندیشید . امروزه دیگر «تزه» يك دوست صمیمی نیست او مجرم اسرارو راهنما و فرشته نگهبان ساشا دیستل است ، اوست که درآمد و خرج ساشا را تنظیم میکند و نمیکند ساشا ولخرجی کند . فراموشی نشود که تزه مدیر آژانس تندرستی ساشادیستل نیز هست بدین معنی که او با دقت تمام شهرهائی را که ساشا باید در آن ها کسرت بدهد تعیین میکند و براهنائی او در این زمینه ها میردازد .

# رکعتش عناجی



نوشته: شعله

## آنچه گذشت

سیامک دانشجوی حقوق در همسایگی دیباج مرد ثروتمند درخانه‌ای واقع در یکی از کوچه‌های خیابان کاخ زندگی میکرد و معلم انگلیسی نوپوی زن او بود. نوری و سیامک بدنیاله آشنائی قبلی روزی بمسافرخانه‌ای واقع در خیابان ناصر خسرو رفتند. دیباج که آنها را تعقیب میکرد پس از خروج آنها دوبصافرخانه میرود، کتاب و جزوه سیامک و دستکشهای نوری را که در مسافرخانه جا مانده بود بر میدارد، کتابها را نزد عطار سرکوچه می‌گذارد و دستکشها را در جیب خود نهاده بمنزل میرود، همانشب سیامک بضرط گلوله‌ای از پادرمی آید، دیباج در مظان اتهام قرار میگردد و سرانجام پس از محاکمه اعدام میشود.

شعشاعاقاجچی معروف که طوفان قاجاچی دیگر را گشته بود در حین قتل او بسته‌امانتی از او گرفته بود تا بتوران نامی در تهران برساند. توران زن پسر نوری بود، نوری بعدها باشعشاعاشنائی بیشتری مییابد. در نتیجه میفهمد که طوفان پدر او و توران مادر و سیامک دانی او بوده است، شعشاعکه بخاطر الماس مفقودتوران دستور کشتن سیامک را داده بود میخواهد دیباج رانجات دهد ولی موفق نمیشود و سرانجام پاسپانی بدست او کشته میشود، او بدنیال الماس مفقود میرود سارقین زنی را که الماس نزد او بود میکشند و الماس را در دلسگی گذاشته از مرز خارج میکنند. شعشاع نیز در هوا ایمان بود، هوا پیمان در راه سقوط میکند و او سگ و یک دامپزشک هندی بنام «جوکا» رانجات میدهد و بکمک او الماس را به پند میرود و توران و نوری نیز به پند میروند، نوری با دکترو شعشاع با ستاره خواهد رتدر اندواج میکنند، شعشاع تحت تاثیر عشق دیرین بخيال دست درازی بنوری می‌افتد مادر دکتر که از جریان آگاه شده بود بدست شعشاع گشته میشود و شعشاع بزندان می‌افتد دکتر که این امر را تقدیر می‌شهرد وسائل فرار او را مییابد میکند پس از حوادث دیگری این خانواده دستجمعی از هند با ایران فرار میکنند و در ایران نوری که سخت تحت تاثیر خطرات گذشته بود بمسافرخانه‌ای که با سیامک رفته بود وسپس بمنزل او میرود. در حوالی منزل با یکی از وکلای دادگستری که دوست دیباج و درصدد کشف قضیه بود برخورد میکند. نوری وکیل مزبور را باشعشاع آشنا میکند و شعشاع وکیل و ستاره بخلیج میروند و یککشتی حراجی دولت ایتالیا را خریده پس از سه هفته شعشاع قاتل سیامک را دستگیر و بوکیل تحویل میدهد...

قاجاق اساس دولت ها و قدرت آنها را مضمحل می کند، پس باید قاجاق کرد! او بقدری در فلسفه خود غرق میشد که کم کم مثل یک عقیده مذهبی آنها گرامی می داشت، دکتر چاما وقتی که از قانون شعشاع و سوابق او مطلع شد حدس زد که ممکن است گمشده خود را پیدا کرده باشد، اولین بار هم که از داخل یک کشتی بزرگ جنگی با دوربین او را دید نظری تایید و تقویت شد. سر انجام روزی که شعشاع در عرشه کشتی خود زیر آفتاب کمربندی نشسته بود باو اطلاع دادند که دکتر چاما قصد دارد بدیدار او بیاید.

تا آن لحظه شعشاع نمی دانست که قاجاچی بین المللی دکتر چاما نام دارد و باین مناسبت با تعجب و اکسراه او را پذیرفت.

دکتر چاما بعرضه کشتی آمد. مثل اشخاصی که بخواهند متاعی خریداری بکنند نگاه دور و درازی از سر خریداری بشعشاع کرد. شعشاع از این نگاه خوشش نیامد اما در آن نگاه احساس قدرت کرد. برای اولین بار در عمرش در مقابل این پیرمرد احساس کوچکی کرد. پیرمرد کوتاه اندام و ضعیف و لاغر بود، شاید مجموعا بیش از چهل کیلو وزن نداشت، یک ریش بزی کوتاه سفید و دو چشم براق از مشخصات قابل ذکر او بود، اما انسان هنگام بر خورد با وی احساس احترامی عمیق نسبت باو می کرد. دکتر چاما برای شعشاع تعریف کرد که پنجاه سال است بکار قاجاق مشغول است و بکار خود عشق و علاقه دارد. او معتقد بود که برای در هم شکستن کروفتر دولتها بهترین راه وارد کردن و خارج کردن قاجاق باینطرف و آنطرف مرزها است.

او می گفت: اساس هر دولتی را اقتصادیات آن تشکیل می دهد. بسیار خوب، در اینصورت قاجاق هم پول و ارز آنها را خراب می کند و خلاصه مثل موریانه اساس اقتصادیات را میخورد. با این حساب قاجاق از کنار دولت ها جلوگیری می کند و دکتر چاما که معتقد بوجود دولت نیست و فعلا خودش نمیتواند دولت های عالم را ساقط کند بدین ترتیب از رشد و نمو آنها جلوگیری می کند. اینز فلسفه دکتر چاما بود، عجیب اینکه مغز شعشاع برای پذیرفتن این قبیل افکار آمادگی زیاد داشت، چنانکه در همان

کار چندان مشکلی نبود و بهمین مناسبت کشتی سیاه او مجوز به چهار توپ قوی هم شد. آنوقت که کشتی او در حقیقت قایق بزرگی بود و سلاحی هم نداشت فرمانروای آبهای خلیج بود، وای بحالا که از همه حیث مجرب بود. شعشاع از فرط شغف نمی دانست چه بکند؟ هنوز بیش از بیست روز از مراجعت وی بخلیج نگذشته بود که قاجاچیها سنگینی و فشار حکومتش را روی شانه خود احساس کردند. قانون کوتاه شعشاع دوباره بر سر زبانها افتاد: قاجاق در قاجاق ممنوع است!

بسیار خوب، جزای آن قاجاچی که در قاجاق، قاجاق بکنند چیست؟ شعشاع بدون تردید می گفت: اعدام! فقط فرقی که کرده بود این بود که این مرتبه دیگر شعشاع کلمه اعدام را خیلی بیخیال ادا نمی کرد. چه می دانیم، شاید هنوز از اعدام پدرش متأثر بود. باری، وضع بدینمنوال می گذشت تا اینکه یک پیرمرد چینی بخلیج آمد.

مرد معروف بود که وی از شد قاجاچیان عالم است، وی همان کسی است که الکل و مواد مخدره به آمریکا وارد می کند و تاکنون پلیس حتی یک نفر از دستیاران او را نتوانسته دستگیر کند. این شخص که می خواست یک نفر قاجاچی از مسیان قاجاچیهای خلیج برای معاونت خودانتخاب کند. می گفتند که او تمام منابع وامکنه قاجاق خیزرا در اروپا و آمریکا و آسیا زیر پا گذاشته و کسی را که لیاقت معاونت خودش را نداشته باشد پیدا نکرده است. شعشاع با آن طبع ماجراجو بشنیدن داستانهای مربوط بقاجاچی بزرگ بین - المللی بسیار راغب بود. اما هرگز حاضر نبود بعنوان معاونت او کار کند. اساسا

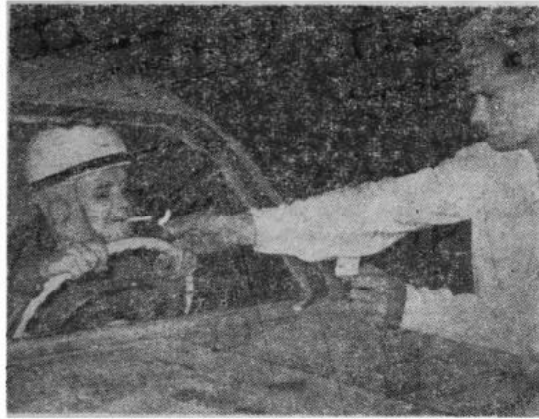
او با آن همه بلند پروازی هیچگاه حاضر نبود معاونت هیچکس را در این عالم قبول کند. تنها چیزی که مانع پیوستن شعشاع بقاجاچی بین المللی بود همین نکته بود. اما قاجاچی بین المللی که در جستجوی یک قاجاچی کامل العیار چهار گوشه دنیا را گشته بود حاضر نبود باین مفتیها دست از مطلوب خود بردارد.

دکتر چاما قاجاچی بین المللی از آن آدمهای عجیبی بود که بکار خود اعتقاد داشت، فلسفه او در حقیقت یک نوع آفارشیم بود. البته آفارشیم شرقی. او بکلی منکر لزوم وجود دولت بود و چون اینطور فکر می کرد نتیجه می گرفت کار

شعشاع پس از آنکه غلام عباس را تحویل وکیل دادگستری داد، کشتی بزرگ و آهنین خود را بوسط خلیج هدایت کرد. آنجا احساس آراشی که انسان غربت کشیده در وطن می کند بوی دست داد. نفس عمیقی کشید و بی اختیار گفت: راحت شدم! نگاهی بکشتی ها و قایقهای کوچک انداخت، باز هم یکی از رفقای وکیل معتقد بود که او خودش را همچنان در رأس همه آنها دید، حق السکوتی گرفته ماجرا را بحال خود بگذارد اما او آدم اینجوری بود، هدف جا دار تر بود، این کشتی که ابتدا متعلق داشت، پرستیش داشت، او میدانست همه چیز را در این عالم نمی شود با پول خرید. تهیه چند توپ برای آدمی مثل شعشاع



# عجیب‌ترین مسابقات روی زمین مسابقه اتومبیل‌های قراضه



ملاحظه می‌فرمایید که از شیشه در این اتومبیل اثری نیست

بطور قطع جالبترین مسابقات روی زمین، مسابقه اتومبیل‌های قراضه است که در شهر «لوس آنجلس» آمریکا برگزار میشود. برای شرکت در این مسابقه، باید با قراضه‌ترین اتومبیل‌ها که قیمت آن از قیمت یکدست کت و شلوار تجاوز نمیکند آماده شد.

مسابقه در یکی از جاده‌های بزرگ شهر لوس آنجلس انجام میشود و هزاران علاقمند، در مسیر مسابقات اجتماع میکنند و به تشویق شرکت کنندگان میپردازند. اشخاصی تحصیل کرده و احساساتی بنام عواطف انسانی مسابقات مزبور را تحریم کرده‌اند اما علیرغم این طبقه، هر روزه بطرفداران این مسابقات اضافه میشود.

در هر دوره از مسابقات اتومبیل‌های قراضه یا «سترکشن» دربی» لاقل هفتاد اتومبیل قراضه شرکت می‌کنند.

اتومبیل شرکت کنندگان غالباً فاقد پنجره، قفل، گلیگیر و ترمز درست و حسابی است و با کمترین بی احتیاطی اختیار فرمان از دست راننده خارج میشود.

مبتکر مسابقات «سترکشن دربی» یک نفر میکائیک بنام «هاری شولر» بود که چند سال قبل این مسابقه را ترتیب داد و از همانوقت مورد توجه مردم قرار گرفت.

شرکت کنندگان در مسابقات اتومبیل‌های قراضه بزرگ‌ترین رانندگان جهانی هستند، در هر مسابقه عده‌ای از آنها لتو پار میشوند و عده‌ای جان میسپارند.

قبل از شروع مسابقات متخصصین فنی کلیه اتومبیل‌ها را کنترل میکنند تا اولاً قراضه بودن آنها صد درصد مسلم شود و ثانیاً تقشیر بعمل آید که میباید بزین زیاد زده باشند و خطر حریق ایجاد کنند.

روزی-آلن سرپرست مسابقات اتومبیل‌های قراضه میگوید: تماشایانه دوسوم رانندگانی را که داوطلب شرکت در این مسابقات هستند رد میکنیم و حتی الامکان رانندگانی را وارد مسابقه میکنیم که چون سرعت داشته باشند.

از عجایب اینست که غالباً خانمها داوطلب شرکت در این مسابقه عجیب هستند و غالباً هم آنها برنده میشوند. جایزه برنده مسابقه یک چک هزار دلاری است!

تصادفات و حوادث مسابقات اتومبیل‌های قراضه روز بروزو بتزاید است و بهمان نسبت علاقمندان این مسابقه افزایش مییابند. خدا عقل بدهد!...

میشوند و عده‌ای جان میسپارند. قبل از شروع مسابقات متخصصین فنی کلیه اتومبیل‌ها را کنترل میکنند تا اولاً قراضه بودن آنها صد درصد مسلم شود و ثانیاً تقشیر بعمل آید که میباید بزین زیاد زده باشند و خطر حریق ایجاد کنند. روزی-آلن سرپرست مسابقات اتومبیل‌های قراضه میگوید: تماشایانه دوسوم رانندگانی را که داوطلب شرکت در این مسابقات هستند رد میکنیم و حتی الامکان رانندگانی را وارد مسابقه میکنیم که چون سرعت داشته باشند. از عجایب اینست که غالباً خانمها داوطلب شرکت در این مسابقه عجیب هستند و غالباً هم آنها برنده میشوند. جایزه برنده مسابقه یک چک هزار دلاری است! تصادفات و حوادث مسابقات اتومبیل‌های قراضه روز بروزو بتزاید است و بهمان نسبت علاقمندان این مسابقه افزایش مییابند. خدا عقل بدهد!...



و این یکی مجبور است دو اتومبیلش را با چفت و بست محکم کند. چون قفل ندارد!

این نزدیکی سبب کنجکاوی بیشتر گردید، عاقبت روزی که ستاره در محل امنی پیراهن خود را عوض می‌کرد بر جستگی های سینه اش بنظر معاون رسید و معاون راز او را دریافت. نیمه شب همانروز در لحظاتی که ستاره در عرشه کشتی دواز دیگران خواب بود ناکهان سنگینی دستهای استخوانی مردی را روی شانه خود احساس کرد. ابتدا در آن حالت خواب و بیداری بی اختیار عاشقانه شمشیرا صدا کرد و بعد که وضع خودش را دریافت معاون را بالای سر خودش دید. دراست بگو، من راز ترا کشف کرده‌ام... سته، من رازی نداشتم، که تو کشف کنی!

تصمیم گرفته بود آنها به ترتیب شده داشت. در هر حال دکتر چاما به شمشیر اطلاع داد که لاقل باید شمشیر در نیویورک بماند و شمشیر هم تصمیم گرفت به ستاره اطلاع بدهد که به نیویورک برود. اما نمیدانست در غیا بوی در کشتی او چه وقایعی روی داده است. برای اطلاع از این وقایع باید کمی به عقب برگردیم و به بینیم در خلیج چه گذشته است... گفتیم که ستاره زن هندی شمشیر با لباس مردانه در کشتی باقیماند و کسی هم بی براز واقعی او نبود، این وضع ادامه داشت تا روزی که شمشیر مرید دکتر چاما شدو مشتاقانه دنبال او براه افتاد. پس از حرکت شمشیر معاون او که خودش هم نمیدانست چه جذبه‌ای او را به طرف ستاره می کشاند تصمیم گرفت به او نزدیکتر شود.

دقائق اول ملاقات از معتقدین پروپاقرص مکتب دکتر چاما شد. شمشیر چنان اعتقادی بهم زد که بی شباغت باعتقاد صاحبان مذاهب نبود و اساساً برای دکتر چاما احترام مقدسین را قائل می شد، وقتیکه کار باینجا کشید دیگر معاون دکتر شدن نه تنها عیبی ندارد بلکه موجب افتخار هم می تواند باشد. دکتر چاما هم از میان تمام خلائق شمشیرا پسندید و او را بمعاونت خود انتخاب کرد و باو گفت برای حرکت بطرف چین حاضر باشد. البته دکتر چاما در اغلب نقاط دنیا خصوصاً بنادر شعیات و تشکیلاتی داشت ولی مرکز کار او چین بود. دکتر می خواست ابتدا معاون و جانشین خود را به چین، مرکز اصلی کار و مین خود ببرد. باری، شمشیر معاونی برای خود انتخاب کرد و بناخداثی کشتی سیاه گمارد و خودش همراه دکتر چاما حرکت کرد، اساساً شمشیر خودش هم نمیدانست این چه علاقه مخصوصی است و بدیندکتر چاما دارد چرا اینطور عقیده پیدا کرده بحدی که حاضر است در راه او حتی از جان خودش هم بگذرد. دکتر چاما شمشیر را برداشت و به اتفاق هم بعد از بازدید چین به طرف آمریکا حرکت کردند. شمشیر زندگی جدید خودش را می پسندید و می خواست هرگاه تصمیم گرفت در محلی مدتی بماند ستاره زن هندی خودش را هم احضار کند، او از جانب زن خود خیالش آسوده نبود زیرا بنا بدستور خود او ستاره لباس مردانه پوشیده و در کشتی سیاه وارد شده بود و کسی از هویت واقعی او اطلاع نداشت. حتی معاون شمشیر و کارکنان کشتی سیاه هم نمیدانستند که زنی بین آنها زندگی می کند. همینقدر کارکنان کشتی می دیدند که میل زیاد برای معاشرت و هم صحبتی بااین ملوان جوان دارند و چیز دیگری از راز پنهانی او نمی دانستند. شمشیر هم از همین موضوع نگران بود. یک زن جوان و زیبا در میان ملوانان و قاقچاقچیان عرب کشتی که بعضی از آنها سال بسال هم ممکن بود بازی هم صحبتی نداشته باشند چطور می توانست سالم باقی بماند!؟

بااین همه او چون از میزان ترس ملوانان و علاقه ستاره نسبت به خودش آگاهی کامل داشت کم و بیش خیالش راحت بود. بااین حال هر گاه بیادخلیج و کشتی سیاه و ستاره میافتاد احساس یکنوع نگرانی در درون خود می کرد. البته دکتر چاما حیفش آمده بود که دست خالی به آمریکا بیاید و احتیاطاً معادل یکخبروار تریاک پیشا پیش فرستاده بود! تریاکها در بین راه بوسیله عوامل دکتر تبدیل بمرفین و هروئین می شد و همه آن در داخل آمریکا بوسیله عمال آمریکائی پخش می شد، در ضمن گفته می شد که دکتر چاما گذشته از فلسفه قاقچاق خود، از فرستادن مرفین با آمریکا هدف سیاسی دیگری هم دارد. درهر حال دست تصادف این بار شمشیر را به آمریکا وبه نیویورک کشانید. الماس گذاش هنوز همراه شمشیر بود و شمشیر در نیویورک اطلاعات جوانان

# بیابان

از: ژیلبرت سبسون

## ژیلبرت سبسون



رسید . دلش خواست بلند شود اما نتوانست . تمجب کرد «چرا ؟ چرا ؟ ...» آخر چرا ؟ همه جایش شکسته و خورد شده بود . اما درد نمیکرد :

«پس چرا نمی‌توانم بلندشوم؟! آه ، پایش شکسته بود . سبک شده بود : «اول از این پا شروع میکنم ... خدا یا بامید تو...» پای چپش تکانی خورد .

باتمام نیروی باقیمانده‌اش آنرا راست کرد و بعد فوت پای دیگرش رسید ... بالاخره برخاست .. خندید خیلی هم خندید . بلندبلند خندید . از خودش خنده‌اش گرفت : «نکنند از جسم من چیزی باقی مانده باشد...»

نه ، من زنده‌ام مگر نمی‌توانم راه بروم لابد چرا . این قدم اول ... آخ . آخ . چه درد مهبی ! نه، نه هنوز جسم سالم است ، هنوز نمرده‌ام . دوباره شروع میکنم یک ... دو . سه .. اینهم چهار ! خوب دیگر زنده‌ام . حالا احتیاج بچه دارم ! باید بروم باید از اینجا بروم ، اینخانه ها که دیگر برایم آشنا نیستند . نمیدانم کجا هستم چرا اینجا آمده‌ام ؟»

راهش را پیش گرفت رفت . از میان ویرانه ها ، از میان بقایای سوخته عمارتها.. از میان سگلاخها رفت .....

حالا دیگر نمی‌فهمید ... چیزی را حس نمیکرد حتی افکارش بمیل خود او ، او راترک نمی‌گفتند .

بوی کشته ها ، بوی خون مرده بوی باروت بازهم می‌آمد . تفنگهای شکسته ، سربازان بی‌سر و دست و پا و آدمهای خوش لباس ، کودکان گمراهی ... زنان نیمه عریان توی راه افتاده بود . وقتی سربازان را میدید زمزمه سرودی دور دست را میشنید و هنگامیکه بمردان شیک پوش نگاه میکرد در اعماق قلبش سلامی لرزان طنین میانداخت ، کودکان شیر خوار با لبان نازک و متمسم و چشمان باز او را بیاد کودکستان میانداخت :

«راستی چرا کودکستان ؟ اینجا که بزرگ نیستند اینجا که دلشان ، اوه چه میگویم مغزشان . بدتر شد . چه میدانم ، خلاصه منی جنک را نمی‌فهمند ، پس شیر خوارگاه ! بله شیر خوارگاه ! این نازک و متمسم و میافتم ... اما این زنها ها ، ها ، ها ... این زنها چه خوشگلند .. راستی بااینها میشود رفیق شد...نه، بیچاره‌ها خواهند آمد حوصله ندارند . از مرد سیر شده‌اند ، نگاه کنید .. لبانشان هنوز بوی ماتیک ، نه ، بوی غذا میدهد . آخ چقدر احساس گرسنگی میکنم . چطور است . که ... نه ، سیرم این بو ، این بوی لعنتی احساساتم را خرف ، کدر ، گنگ و بیمرزه میکند و آنرا بگریه میآورد .

آخ دلم میخواهد کنیک و یک شکم‌سیر غذا بخورم . سرب غذای ثقیل الهضمی است .. نمیشود آنرا خورد گلوله مثل شراب شامبانی سرخ است ولی معده آدم را سوراخ میکند . حوصله‌ام سر رفت . بطرف راست به پیچم .. یک ... دو ... آه این آقای فرمانده ماست .. چرا جواب سلامم را نمیده . خیر.. دار ! قربان نفرات همه ازین رفته‌اند . حالا تکلیف بنده چیست ؟ جواب نمیده . منکه کاری نکرده‌ام .. بسیار خوبه خدا حافظ خودم را معرفی میکنم اما تسلیم نمیشوم ... خاطر جمع باشید .. دهه .. نمیشود راه رفت .»

چون بخواب احتیاج بیشتری داشت بزمین افتاد و خوابش برد . باز صبح شد ، هوا روشن شد ، خورشید باآنکه نمیتوانست مثل سابق

سرش را بلند کرد . همه جا را دید . دیوار ها فرو ریخته بودند .

درد و غبار غلیظی به آسمان چسبیده بود و او نمی‌توانست تکان بخورد . در ناحیه پینا احساس دردبیرجمانه‌ای میکرد دستپایش سنگینی اراده او را تحمل نمی‌توانستند بکنند . و ناچار آنرا طرد مینمودند .

با اینهمه زنده بود و در اطرافش بوی باروت ، بوی جنک ولاشئ مرده‌ها فضا را بمفوت خویش آغشته میساخت . دوستانش آنجا نبودند و اوتنها بود .

اصلا جایی را نمیشناخت ، حتی خودش را فراموش کرده بود .

گوشه‌هایش وزوز میکردند . چشمهایش بیدریغ و خیره نگاه میکردند . اما جایی را نمیدیدند زیرا که دیگر جایی نمانده بود . اعصابش مثل مارهای زخمی او را نیش میدزدند و بعد در سوراخ زخم هایش فرو میرفتند :

- آه .. آنجا .. کجا ؟ ... بالاخره .. آنجا... کسی نیست ؟

هیچکس سئوال او جوابی نمیداد . شب همانطور متراکم و افسرده بود و گاهی بجای ستاره ، شعله گلوله‌ای در فضا می‌نشست با اینحال آسمان آبی رنگ بود . او نزد خود میاندیشید : « شاید ، شاید اگر من بخواهم بتوانم زنده بمانم ... برای آنکه خاطراتم ... نه برای آنکه احساساتم هنوز زنده‌اند...»

مثلا یادم می‌آید که ... نه ، چیزی یادم نمی‌آید . اما حس میکنم ، حس میکنم هوا گرمه ویر از غبار است ... دیروز بود ... دیروز بود که زیرسنگها کمین کرده بودیم . پشه درها قایم شده بودیم ... همانجا بود ! دیوانه‌بخت ... چه میدانم .. سلسل . گوش.. چشم .. قلب .. روح همه چیز... کارگذاشته بودیم و انتظار داشتیم وضع تازه‌ای پیش بیاید .

وضع تازه ؟! نه وضع کینه ... دنیا را از عمارتها و درخت ها خالی کردیم باز زمین دانه و بی غبار شد ، مثل آنوقت ها که تازه ازخورشید جدا شده بود . مثل آنوقتا که زمین تاریک ... و منقشانی نداشت . یا داشت ؟ هالمیدانستیم . بپر حال زمین مثل سابق بدون آب و درخت و عمارت شد ، زمین ویا گوشه‌های اوزمین !

سرش را بیشتر بلند کرد ، چشمهایش همه جا را دید . یک تکه عمارت جدا شد و بزمین ریخت . غباری برخاست و بعد رفته‌رفته روشنایی کدروی از میان گردها و دودها بیرون زد . بادی وزید . مثل اینکه همه‌های بگوش او



ژیلبرت در دوران کودکی

نویسندگان امروز

«ژیلبرت سبسون» روز ۱۳ ژانویه سال ۱۹۱۳ در شهر پاریس از مادر زاد و چون سال عمرش بالا گرفت وارد دبستان شد و آنگاه تحصیلات متوسطه‌اش را در دبیرستان معروف «کندرسه» گذراند و بالاخره دانشکده علوم سیاسی را طی کرد و بخدمت دولت در آمد . در سال ۱۹۳۵ مدتی در رادیوی پاریس انجام وظیفه نمود و در سال ۱۹۳۹ هنگامیکه دلبره جنک دنیا را فراگرفته بود افسر توپخانه شد و بجبهه رفت و هرگز از مقاومت دست نکشید . چند سال بعد وقتی شعله های جنک فرو نشست دو باره بخدمت رادیو در آمد و در عین حال بنویسنده‌گی پرداخت .

سبک نویسنده‌گی «سبسون» ناتوالیستی است وی آنچه را بچشم دیده است در آثار خود منعکس میسازد . در نظر او فنون های طبیعت «ارتباطی بیکدیگر ندارند و از منبع واحدی سرچشمه میگیرند . سرنوشت مباری است که برگردن انسان افتاده است و او را بپر کجا که بخواد میکشاند . در این دنیای آشفته و بیسامان مذهب تنها پناهگاه ماست ...»

یکی از نویسندگان فرانسه «ژاک دوپوربون - بوسه» در باره سبک «سبسون» مینویسد :

او به «کامو» شباهت دارد . آثارش مستند و بد فرجامست ولی جهان بینی «کامو» با اعتقادات سبسون فرق بسیاردارد . «کامو» آزاده است ، سبسون معتقد و مقید . آزادی صفت مشخصه کامو است «در حیثه عقیده» ولی بی بند و باری در کار نوشتن او نیست . و حال آنکه «سبسون» بر عکس معتقد بعقیدهای مشخص است ، اما در نویسنده‌گی آزادی بفرج میدهد .

قهرمانان او چنان زنده و واقعی اند که گویی ما آنها را یک لحظه قبل در راه خویش دیده‌ایم و با آنها گفتگو کرده‌ایم ، حالا قطعه‌ای از آثار منتشر شده او را برای خوانندگان اطلاعات جوانان بفارسی بر میگردانیم .

نورافشانی کند درختان شد ، طلوع کرد دوباره روز پیش تا بحال خالی است همه آبهای دهانم را قورت دادم . بازهم تشنه‌ام بازهم احساس گرسنگی میکنم . دهانم خشک شده .. آه این کزنکسهای لعنتی را ببین ! بروید ! کم شوید ! اوی ، با شما هستم کمکسها با شما هستم . من نمیکذارم .. نمیکذارم .. میخواهید پستان آن زن رانوک بزیند... مگر ممکن است ؟ وقتی که زنده بود آدمها جرات چنین کاری را نداشتند ، حالا که مرده سر وفتش آمده‌اید ؟ عجب احمقی هستید . چه بقیه درصفحه ۳۲

# هنر و ادبیات

اطلاعات جوانان





**نارنج**  
حاصل رنج فراوان گلیست ،  
که چو گلهای دگر ،  
چون بهاری بر سد از خم راه  
بردخت خشنی میشکند \*  
میگشاید بالی - پرنیائی چون برف  
میتراود عطری - بشگفتی چون عود  
لیک هرگز نشانتندش بموی  
نزند بر سر و برسینه کشت  
بلبل ، آن نغمه سرای ولگرد !  
از برای گل نارنج ندارد شعری  
که سراید پرشور \*  
گل نارنج بسی میرنجد  
که «چه کم دارم آیا ..»  
من ز گلهای دگر ؟  
میفشانند اشکی - پاک چون چشم سحر  
میتراود عطری - به غم انگیزی شب \*  
آه بیچاره گل نارنج - کوبرنج است مدام -  
همچنانیکه شکفت  
بردخت خشنی ، میمیرد \*  
\*\*\*  
طمع تلخی که بنارنج در است  
حاصل تلخی اندوه گلیست  
گل نارنج  
\*\*\*\*\*

از : جعفر گوش آبادی

« کنار پریمهای شعر »

چو در واژگون جام مینای چرخ  
بگردد فروزان گبرها پدید  
بپنهای تاریک اندیشه ها  
هویدا شود کهکشان امید  
\*\*\*

نشینم کنار پری های شعر  
من داشکسته ز بیداد او  
چنان ناله سر میکند مرغ یاس  
که جان خسته گردد ز فریاد او  
\*\*\*

زواج فلک گوی سیمین شب  
زند نیزه ها بر تن خسته ام  
زمانی رها کردم از درد خویش  
که از این جهان رخت بر بسته ام  
\*\*\*\*\*

گل نارنج \*\*\*\*\*

**یاد**  
چه روزی بود: او خورشید من بود  
نویدم، شعله امید من بود  
صدف بودم، ولی او در کنارم،  
یکی یکدانه مروارید من بود!  
از: مودرگین



عکس هفته

راز دل



کار : پرویز پورمستند  
صفحه ۲۹

از کتاب اشک دیوانه

« رها »

یک شب آخر آنقدر می میخورم تالاشهام  
درجوی افتد تادروغ زندگی  
را دور ریزم .  
تا نگاهم باز بر زیر و زبر های تن هر ناکسی  
مفتون نماند  
یانگاہ پر فریبی بر سر راهی مرا کمتر نشاند .  
تار ها کردم زهر بود و نبود  
پیش شمشیر خدای رنجها بر پای خیزم  
یا بمیرم .  
یا ازین پس شامگه مهتاب بر اشکم نخندد  
هر سیه چشمی ز احساس دلم دیگر نرنجد  
آرزوی شیر عشق من ز پستانهای خستکیده بمیرد  
دست هایم بیکری را با امید باطلی در بر نگیرد  
تاز زشتی های دنیائی که در چشمان من زیباست بگریزم .  
رکنی جلیلی

از : حسن جداری «اسیر»

دام خیال

«زلف آشفته و خوی کرده و مست»  
لب پر از خنده چو مینای شراب  
جانب دیر خرابات آمد  
تاب بر بود چو رخسار نمود  
نگهی بر من مسکین افکند  
تو کجا دیر خرابات کجا  
گفتم ای دل به کمنند تو اسیر  
آخر آن پرده ناموس درید  
توبه کردم که نبوسم لب جام  
باده می ریزد از آن طرفه نگاه  
نغز و دلکش غزلی ساخته ام  
که بر دلش همه جادست بدست

از: ناصر جولائی و کیلی

رقم

رقم از کوی تو چون بادسحر گاه دگر  
نرود دیده من بر سر آن راه دگر  
سینه خالی شده از آه چو جام از می ناب  
نکشم از غم و حرمان و بلا، آه دگر  
شده ام معتکف خلوت شبهای خموش  
حاجتم نیست بدور شرماه دگر  
بای دل بسته ام ایدوست بزنجیر خرد  
درره عمر ندارم غمی از چاه دگر  
دفتر قصه رسوائی دل رابستم  
دردم نیست غم از قصه افواه دگر  
جان زجانانه گسستم که بخلوتگه من  
بر نخیزد زدم ناله جانکاه دگر  
کاسه دیده تپی از می بینش باید  
تانگردد کسی از عشق تو گمراه دگر  
نشدی همدم دل رقم ودانم پس از این  
نشوی از غم این غمزده آگاه دگر  
خون قمری است بر گهای گل رسته بشاخ  
کن زیرهیزد لازممه کوتاه دگر





نام را هم شبی که او با خود زمزمه میکرد ناندوی شیداد شنید و اکنون آنرا وسیله کلاشی خویش ساخته است. ولی حسادت سیاه و غیر قابل انصراف نبود.

آیا ممکن است که يك اسم مبهم و بی سرو ته روبرو تو را به ژولیانو برساند و همه جریان را برای او آشکار سازد؟ مارکیز در مقابل این سؤال مضطرب گردید. و سر تا پایش از این اندیشه درد آلود لرزید. و با خود گفت:

این ناندوی پست نهاد نه تنها از انسانیت بی بهره است بلکه در کلاشی و شانناز استاد است من چقدر درباره او اشتباه میکردم و نسبت باو دلسوزی مینوادم. ایکاش من از روز نخست بخاطر نوع دوستی باو پول نمیدادم و او را از خود میراندم تا چنین گرفتار پستی ها و حیوان صفتی های او نمیشدم. آیا من نمیتوانم روبرو تو را از سوء ظنی که ناندوی بوجود می آورد برکنار سازم و باو تلقین کنم که ناندو مرد پست و با سوء نیتی است؟ در این هنگام ضربهای بدر اطاق مارکیز نواخته شد و صدای بارون. ژول از پشت در برخاست.

من میتوانم داخل شوم؟ مارکیز در حالیکه نامه ناندو را در کنوی میز تحریرش قرار میداد گفت: - آه، ژول! تو هستی؟ چرا داخل نمیشوی؟ بفرمایید!

خانم بارون باقیافه خندان داخل اطاق شد و گفت: - دوست عزیزم، در این صبح زیبا و طلائی در داخل اطاق چه میکنی؟ حیف نیست که از چنین هوائی استفاده نکنیم. بیایم برویم اکنون بهترین موقع گرفتن حمام آفتاب است.

آدرینا میل داشت که تنها باشد و باندیشه های سردرگم خود سرو سامانی بدهد ولی اصرار غیر قابل مقاومت بارون ژول بالاخره او را تسلیم کرد و با بی میلی بسوی باغ روان گشت. هنگامی که دو زن جوان در زیر چتر آفتاب دراز کشیدند بارون ژول شروع به پر حرفی کرد و از هر دری سخن می گفت و سعی داشت آدرینا را به حرف زدن وادار و علت گرفتگی او را دریابد. آدرینا هم فوراً متوجه نقشه شد و به رقیقتش گفت:

- ژول عزیز، خواهش میکنم امروز کمی مرا آسوده بگذار، من هنوز سردرد میکنم و خستگی راه از تنم بیرون نرفته است فردا پس از يك استراحت کامل هرچه دلت میخواهد بیروم تا برایت تعریف کنم. ولی امروز نه!

بارون ژول، زیر کانه دریافت که چیز مبهمی است که مارکیز نمیخواهد با او در میان بگذارد، از این روی رشته سخن را تغییر داد و گفت:

- پس این چنین که خود را در آفتاب قرار دای خوب نیست. بهتری است که برای جلوگیری از دردسر، کمی بیشتر زیر سایه چتر آفتاب بیایی و اعصاب خود را زیاد تحریک نکنی.

وقتی که ژول از پر حرفی باز ایستاد آدرینا بفکر فرو رفت و با خود می گفت:

می شناسد و بوحشت دچار میشود و از تصور اینکه مارا در جریان قتل که در آن مداخله نداشتیم قرارداد است خونسردی خود را از دست می دهد و چون می ترسد که این جنایت دامن شرف خانوادگی ما را لکه دار کند نخست بفکر می افند که پلیس را آگاه سازد ولی از بیم آنکه اسرار زندگی او در نزد ما را آشکار شود از اینکار صرف نظر میکند.

سارا بار دیگر بسخن آمد و برایم گفت که: - اشتباهات او از همان لحظه آغاز میشود. او میخواهد جسد نامادریش را از ویلا بیرون ببرد اما ورود سیلیبی وی را غافلگیر مینماید. او عروسی سیلیبی را باین گمان که آنرا دوباره خواهد یافت

دوستان هزار لیر، من مخصوصاً این دفعه نخواهم داد. او در این بازی اشتباه کرده است. او گمان میکند که بر من غلبه خواهد یافت غافل از اینکه حربه او در من اثری نخواهد داشت. پس از ساعتی بارون ژول احساس خستگی کرد و مارکیز آدرینا هم پیش نهاد بازگشتن او را با خوشحالی پذیرفت و پس از رسیدن به عمارت ویلا بعد از دروسر باطابق کارش رفت. چند لحظه ای در اندیشه فرو رفت و آنگاه کاغذی برداشت و به کنت ناندو چنین نوشت:

«... صبر و شکیبایی هم دارای حدی است و شما با اعمال زشت و دور از انسانیت خود گامی صبر مرا لبریز ساخته اید. من فکر میکردم جوابهای ردی که تاکنون به تقاضای های شما داده ام کافی باشد. اینک باز تکرار میکنم که درخواست شما مردود است و آنچه را که در نامه تقاضا کرده اید عملی نخواهد شد. اگر شما گمان می کنید که این امر فرصت مناسبی برای شما ایجاد میکند هر چه زودتر از آن استفاده کنید. خدا حافظ.»

آدرینا کافه را چند بار با دقت خواند و کلمات آن را از زیبایی کرد تا کمترین نقطه ضعیفی بدست آن شیداد نداده باشد. پس از آن خدمتکار خود را صدا کرد و پاکت را بدستش داد و از او خواست که نامه را سفارشی به پست بفرستد. آنگاه بر روی تخته خویش دراز کشید و سیگاری آتش زد و با خیال آسوده نقشه تفریح آن روز را در مغزش طرح کرد. اندکی بعد از خود پرسید:

ناندو چه میتواند بکند؟ او با دریافت نامه متوجه خواهد شد که تپش نگرش و دیگر با این تهدیدها کاری از پیش نخواهد برد مارکیز آدرینا از اینکه نقشه شیطانی کنت ناندو را بخوبی خنثی کرده بود خورسند و شادمان بنظر می آمد.

هنگامی که برای صرف ناهار بسان غذا خوری رفت بارون ژول از دیدن رخسار خندان و شاداب مارکیز خوشحال شد و او را مخاطب ساخت و گفت:

خود والری مایلز را هم کشته باشند و قاتل را سیلیبی معرفی کرده بود. فرانک آرزومند بود که ما صندوق هاب مایلز را که درون آن اسکلتی وجود داشت بیابیم و به حيله های این زن حيله گر بی بریم، فرانک با چنین قصدی منزل را آتش میزند و اگر میخواست خودش را نجات بدهد بسادگی میسر بود، چه او میتواندست به پلیس القاء کند که والری مایلز بنحو اسرار آمیزی بمنزل خود مراجعه کرده و باین طریق دردناک از میان رفته است. در اینوقت ندوسارا نگاه می انداختند. هموند بالا پوش خود را بکناری زد و بازوانش را حمایت کردن سارا ساخت. احساس کردم چشمهایم از اشک لبریز شده است. حالا میفهمم که چرا فرانک آنقدر خونسرد و عیوس بنظر میرسید. آهسته بگوش سارا گفتم:

- غصه نخور، عوضش پدرت را بدست آوردی.

آنگاه از اطاق خارج شدم، آلان نیز دنبالش من راه افتاد. همانطور که برای هر زن و شوهری اتفاق می افتد آلان معنی اشکهای مرا نمیفهمد و در حالیکه مرا بسینه خود میفشرد گفت:

- جنی، شاید از اینکه باید در آن ویلای شوم زندگی کنی ناراحتی؟ اما تو خوب میدانی که من به بلتون گفتم هر چه زودتر آنرا بفروشم برساند ... در میان حقوق گریه باو گفتم:

- آه ... نه ... برای همیشه حفظش خواهیم کرد، فرانک که تعمدی نداشته است مرتکب این کار بشود، من خرافاتی نیستم و میل ندارم ویلای خودمان را بفروشم، نه آلان، بمحض اینکه کار ساختمان تمام شد به آنجا اسباب کشی خواهیم کرد... حالا نیمه های ماه است، بلتون با تلفن بما اطلاع داده که روز اول ژوئن ویلای زیبای ما حاضر و آماده خواهد بود. من بیکی از گل فروشهای بزرگ سفارش کرده ام که برای ما بوته های گل سرخ بفرستد. ولی نمیدانم چرا عقیده ام تغییر یافته است. آلان اطلاع خواهم داد که ۱۲ قلعه گل دودی سفید بیاورند.

پایان

اطلاعات جوانان
صاحب قیام در سنول
ع. سعودی
سردیر
احرار
چاپ اطلاعات
قیا م نو ست اطلاعات
تلفن: ۳۰۴۵۹۱

# ... دشمن در کمین است

نامه‌ها، یا برادرزاده را، ... بله؟  
- بشرطی که دروغ نگوئید.  
تیر دیگری فضا را شکافت و باز جلوی  
پنجره افتاد. سیاوش بار دیگر به تیر  
مشعل نگر بست و لبخندی لبان او را گشود  
ژوستن گفت: چرا میخندید... بله؟!  
- هیچ، راجع بکار خودمان صحبت کنیم،  
آیا موافق هستید... بله؟  
- در کجا معاوضه کنیم، میدانید که من  
حق دارم کمی وقت کنم.  
سیاوش در حالیکه زنج خود را در میان  
گرفته بود و نشان میداد که مشغول فکر  
کردن است از زیر چشم به تیر سومی که  
باز زیر پنجره افتاد نگر بست و گفت:  
بلی، حق با شما است... البته ماهم حق  
داریم که احتیاط کنیم. برای اینکار  
لازم است که قبلا من نامه‌ها را ببینم و بعد  
آنها در بسته‌ای به پیچم و بامهر خودم مهور  
کنم بگذارم در خدمت شما باشد و بعد در  
محلی که تعیین میکنیم بسته نامه‌ها را بگذارم  
تعویض خواهد شد، ولی بشما عرض کنم  
که اگر در شمع ده فرسنگی مبادله هم یک  
سرباز مسلح رومی دیده شود کار تمام  
است.

مرد ایرانی خیانت نمیکند.  
ژوستن بسوی دررفت و گفت: آیا افراد  
حاضر هستند؟  
مردی در را گشود و گفت: آری سردار  
ژوستن اشاره‌ای به سیاوش کرد و  
گفت: بفرمائید.  
سیاوش از در خارج شد، ژوستن نیز از  
پی او راه افتاد مردم جنگی در راهرو ایستاده  
بودند و آن دوازده میان آنها گذشتند و وارد  
حیاط دژ شدند. در آنجا یازده اسب آماده  
بود و ژوستن گفت: یک اسب دیگر برای  
این دوست پارسی بیاورید.  
یکی از همراهانش گفت: در اینجا اسب  
نیست.

- بسیار خوب، یک نفر از شما همینجا بماند  
آنها سوار اسب شدند و از دیر بیرون  
رفتند، ماه بالا آمده و دشت روشن شده بود.  
ناتمام

# ... افسون نیل

چه عظمتی بانسان می بخشد؟  
احمد، در این وضع بود و ژاکلین در  
آن وضع همچنان زندگی می کرد، یکرز  
که ژاکلین از کنار یک دکان نانوائی در  
محله کاز یا می گذشت یکمرتبه چیزی دید  
که جیبی کشید و بزمین افتاد. خباز های  
الجزایری بطرز خاصی که بی شبهات شاطل  
های سنگک پز خودمان نیست نان میزنند،  
میله آهنین نسبتا طولی دارند که داخل  
تنور مشتمل، کرده‌های خمیر را در تنور  
جابجا می کنند.

ژاکلین همینطور که از کنار تنور  
نانوائی می گذشت چشمش به شعله های تور  
و میل آهنین شاطل افتاد، معلوم نیست در  
این شعله با حریق و انفجار آن شب چه  
شبهاتی وجود داشت که ژاکلین را دچار  
چنان حالی کرد. بله، ژاکلین جیبی کشید  
و افتاد.

بیست و چهار ساعت از این وضع  
گذشت، ژاکلین بهوش آمد، چشمهایش  
را مالید، نگاهش عوض شده بود، مثل  
مردگانی که از خواب مرگ بر خاسته باشند  
همه چیز بنظرش عجیب آمده، از جابلند  
شد، باطن آفایش نگاه کرد، آنها واقعا  
ناشناس بودند، آنها را شناخت و همینطور  
که راه می رفت یکمرتبه زد زیر گریه.  
بچه ام کو...؟ بچه ام کو؟!  
ژاکلین از خواب سنگین خود بیدار  
شده بود، حالا یادش می آمد که بچه ای  
داشته و سراغ او را می گرفت، اما چه کسی  
از بچه او اطلاع داشت؟ هیچکس... چرا،  
خانواده ای که بچه را تحویل  
گرفته بودند از این راز آگاه بودند اما  
این خانواده تماس نزدیکی با ژاکلین  
نداشت.

از آن گذشته آنها یکرز و مرد بودند  
که پس از نوزده سال ازدواج صاحب بچه  
نشدند و بودند و واقعا هم این طفل را بیشتر  
از بچه خودشان دوست داشتند و حاضر به  
تحویل دادنش نبودند.

ژاکلین خیلی فکر کرد، قیافه مصمم  
احمد بیادش آمد که شیر خواره او را از  
میان خون و آتش بیرون کشیده، پس  
احمد کجاست؟ کسی باین سؤال نمی  
توانست جواب بدهد!  
ناتمام

# ... دشمن شماره یک سدها

ممکنست وجود داشته باشد؟ پیروزی  
هر ساله فرزندان عزیز من در دانشکده‌ها  
بهترین پاداش برای من است. سال  
گذشته بر حسب تصادف بدافشکده  
دندان پزشکی مراجعه کردم و یکی از  
شاگردان قدیم خود بنام دوفاه را در آنجا  
دیدم که بانهایت فضیلت انجام وظیفه می  
کرد و نظر تحسین آمیز همه استادان را  
بخود جلب کرده بود. او اسمال نیز در سال  
پنجم شاگرد اول شد و وزیوری از طرف  
دانشکده برای ادامه تحصیل به خارج  
فرستاده خواهد شد. دیدار او طولانی عجیب  
در روحم پدید آورد رنجبهارا از یاد بردم  
علاقه و شوقم بکار آموزش صد چندان  
شد. نه تنها اولی که عده دیگری از شاگردان  
سابق مانیز در همان دانشکده با پیروزیهای  
خواسباب مسرت مریبان خود را فراهم  
کرده اند. سه تنها در سال های پیش، بلکه  
سال تحصیلی گذشته هم دوشیزه نسرین  
حکمتی دانش آموز دبیرستان ما در مسابقه  
بین دانش آموزان پایتخت بین کلیه داوطلبان  
دبیرستان های پسرانه و دخترانه شاگرد  
اول شد و نشان داد که بوستان ما چه  
نهال پرورندی بیار آورده است. کدام  
خاطرهای از این شیرین تر روح افزا؟

تنها راه بهبود فرهنگ ایجاد یک محیط  
مساعد برای فعالیت های اجتماعی نوانان  
و جوانان کشور است. تا با هدف های معین  
خود را برای خدمت باجتماع آماده نمایند.  
انتخاب نوع تعلیمات و تشخیص استعداد  
منحصرا باید با خود دانش آموز باشد  
تا از کار خود خسته و مکدر نشود در این  
ملکلت رشته ها معدود و تعلیمات همگی  
تئوریکست. و از چند سال باینطرف که

تعلیمات حرفه‌ای و رشته‌ای کم کم رونق  
میگیرند میشود امید به بودی داشت. اصلاحات  
اخیر فرهنگ بسیار بجا و قابل احترام است  
ولی برنامه بخودی خود در درجه دوم قرار  
دارد. از آن مهمتر مجریان برنامه یعنی  
معلمین محترم هستند. چه بهترین برنامه  
ها وقتی بدست معلمین فاشیاسته بیفتد  
بی ثمر خواهد ماند.  
آرزوی فعلی من و اکثر فرهنگیان  
اینست که وضع دبستانها و آموزشگاران  
مورد بررسی دقیق قرار بگیرد. یعنی یک  
شاگرد که شش سال عمر خود را در  
دبستان صرف یاد گرفتن علوم اولیه میکند  
با تمام نکات ابتدائی تربیت و تعلیم آشنا  
شود در دبیرستانها تعداد دانش آموزان  
کلاسها کم شود و با توسعه لابراتوارها  
علم توأم با عمل بشاگردان عرضه شود و در  
حقیقت تحصیلات عمیق پیدا کند تا  
محصلین نیز بدانند که فقط برای گرفتن  
گواهینامه درس نمیخوانند.  
از طرف دیگر اهمیت و ارزش معلم  
باید طرف توجه قرار گیرد. فعلا یک معلم  
نمیتواند مستقلا شغل تدریس را انتخاب  
نماید. و مجبور است برای تأمین زندگی  
بامور دیگری نیز بپردازد و همین امر است  
که علاقه بعضی از دبیران را بامور فرهنگی  
کم کرده است و آنهایی که اکنون نیز با  
وجود همه مشکلات وظایف ملی و فرهنگی  
خود را انجام میدهند بر حسب عادت است.  
امیدواریم وضع فرهنگ روز بروز بهتر  
شود و محیط های مساعدی برای فعالیت  
های اجتماعی جوانان کشور آماده شود  
تا ما هم بتوانیم از اینراه افراد مفید و  
کار آمدی بجامعه تحویل بدهیم.

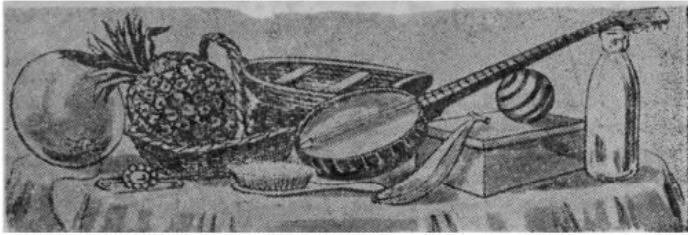
# ... بیابان

فایده‌ای دارد، او که ناز نمیکند... زنده  
نیست احقها برود. برود... عجیب است  
صدای خود را هم نمیشنوم... چرا؟ مگر  
صدای بیرون نمیباید...؟ نه، نه من فریاد  
میکشم. آئی کر کسبا!  
طنین صدایش جواب داد.  
- آئی کر کسبا!  
- شما احقید!  
- شما احقید!  
- با شما هستم!  
- با شما هستم!  
- دیوانه‌ها!  
- دیوانه‌ها!  
- نمیترسید!  
- نمیترسید!  
- شما میخواهید با مرده‌ها بجنگید!  
- ... با مرده‌ها بجنگید!  
- پس بیایید!  
- ... بیایید!

با خود اندیشید: «چه فایده‌ای دارد، چرا  
فریاد بکنم؟ مگر دیوانه‌ام؟ گرچه معلوم  
نیست که نباشم...»  
بالاخره راه خود را ادامه داد. کر کسبا او  
را تعقیب میکردند...  
هر دو کلاه پاره بایک یراق براق بزمین  
افتاده بود.  
«آه، ستوان دم. افسر توپخانه... خودش  
تکه تکه شده است. آن کلاه هم مال او -  
است. مال کیست؟ کی...؟ من...؟ من شاید  
آخر کلامم که سرم نیست. پس مال اوست.  
در آنجا... آن میاه کیست که سر جایش  
ایستاده است. نکند انفجار بمبی باشد. خوب  
است قایم بشوم... کجا... اینجا که نمیشود  
لای مرده‌ها که نمیشود خوابید... برگردم

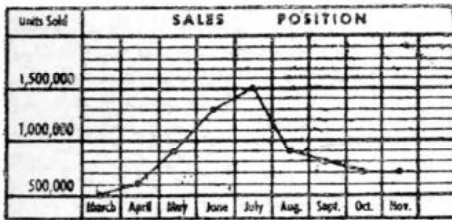


## نمودار خوانی



در این تصویر چند شیء مختلف دیده میشود. اما این اشیاء دودبو باهم ارتباط دارند. اگر فهمیدید منتظر هفته بعد باشید. در ضمن فراموش نکنید که ارتباط آنها گاهی اوقات نزدیک گاهی اوقات خیلی دور است.

## دو بدو



یکی از بزرگترین علوم دنیا که امروز مقام مهمی را در میان علوم دیگر پیدا کرده است علم آمار است و امروز آمارگیری ها در مسائل اجتماعی نقش مهمی را بر عهده دارد و پیش بینی میکنند که تا پنجاه سال دیگر بوسیله آمار های دقیق همه مشکلات اجتماعی را از جلوی پای بشر بردارند.

حالا شما را دعوت میکنیم با این نقشه آمارگیری شده توجه کنید و بما جواب بدهید که در ماه «ژوئیه» و «آوریل» چند درصد فروش زیادتر شده و در ماه اوت فروش به چند درصد تنزل یافته است. جواب در هفته آینده.

## درس تاریخ



روزی معلمی سر کلاسی خواست درس تاریخ بدهد اما ناگهان بفکرش رسید که تصویری روی تابلو بکشد و آنرا بمسابقه بگذارد. و از شاگردان خود بخواهد که هر يك روی ورقه ای جواب بدهند... زیرا باین ترتیب استعداد آنها معلوم میشد. فرض کنید شما هم شاگرد این کلاسی بودید بنظر شما

این تصویر مربوط بکدام دوره از تاریخ و چه ماجرائی است در ضمن فراموش نکنید که موضوع خیلی مشهور است اگر بازم فهمیدید بشماره آینده مارجوع کنید.

## مسابقه سه جوان



جوانانی بنام جواد و رجب و اسد به ترتیب از سمت راست در این راهها ایستاده بودند و قرار شد که بعضی آنکه داور فرمان داد سرعت بدوند و خود را ساعت آفتابی برسانند جواد در جاده سمت راست که بساعت منتهی میشود. رجب در جاده وسطی و اسد در جاده سمت چپ ایستاده بودند آیا میتوانید بگوئید کدام يك زودتر بمقصد میرسد

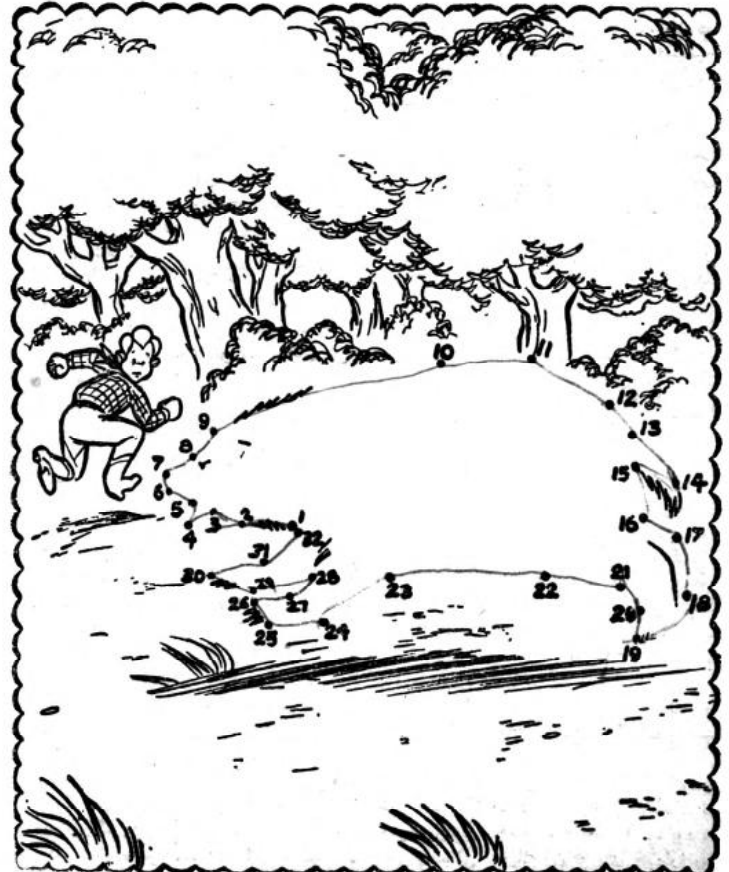
# سرگرمی

## سرگرمی



در این تصویر از شماره ۱ تا ۴۴ نقطه گذاری شده است شما با سلیقه خود نقطه ها را طوری بهم ترسیم کنید که تصویر زیبایی از آن بدست بیاید هم فال است و هم تماشا.

## نقاشی کنیم



اگر از شماره يك تا شماره ۳۳ را بهم متصل کنید حیوانی ترسیم خواهید شد. آنگاه میفهمید که چرا جوان پاهایر از گذاشته است. اطلاعات جوانان

# ... دانشجوی رشته جرم



## نهاینده انحصاری ساعت های دگو

افتخار دارد برای همکاری با دانشگاهیان، دانشجویان و دانش آموزان، ده درصد از قیمت تجارتی تخفیف دهد. از دانش جوان و دانش آموزان و اولیاء محترم آنها تقاضا دارد بادر دست داشتن کارت تحصیلی به :

## فروشگاه یخچال نورژ

لاله زار نو مقابل سینما متروپل مراجعه فرمایند .

خود را در یکی از رستورانهای بیرون شهر خورده بود ... حتی به سینما هم رفته بود. ماشین را به گاراژ برد ... در گاراژ مثل همیشه باز بود .

سپس پیاده شد ... درها را بست و از پشت به منزل رفت .

خواهر و شوهر خواهرش با دو پاسپان در سالون نشسته بودند . یکی از این پاسپانها استوار هالوک بود !

استوار گفت :

میخواهم ماشین ترا ببینم .

نگاه حیرت زده و احمقانه ای بروی پاسپان انداخت . چنین انتظاری نداشت ... سنگینی رولور را در جیب خود احساس می کرد . می توانست بیرون بیآورد و با آنها مبارزه کند اما این کار را نکرد . پرسید :

سرکار استوار از کجا خانه مرا پیدا کردی ؟

بفرمه ماشین ترا یادداشت کردم ... باهم بیرون رفتند در گاراژ را باز کرد .

سپس صندوق ماشین را گشود و وقتی که پاسپانها از دیدن لوسی در صندوق ماشین به حیرت افتاده بودند قهقهه زد . حتی وقتی که دستبند بدستش زدند همچنان قهقهه می زد .

استوار هالوک بوسیله بی سیم گفت :

آری، مستر روت ... لوسی زنده است ... تنها مختص بریدگی در مج او هست ...

رک دست خود را با شیشه بریده ... و خون از سوراخهای کف صندوق ماشین بزمین ریخته است ... از دیدن همین خونها بود ...

که من وقتی که ماشین بحرکت درآمد ، به موضوع پرسیدم .

استوار هالوک بوسیله بی سیم گفت :

آری، منم ؟ چه می گوئی !

ناگهان احساس ضعفی در خود کرد ... دیواره ماشین تکیه داد ... حرفهای استوار را شنید اما به مفهوم این حرفها پی نبرد . بیم داشت که مبدا غش کند .

اما غش نکرد . ماشین را بحرکت درآورد ... و استوار هالوک را همانجا گذاشت ... خود را در بزرگترین خطر ها انداخته بود ...

اما کبر نیفتاده بود ... « آه ! پاسپانها ... حدس بزنی که من در این صندوق پشت ماشین چه دارم ؟ »

نزدیک نیمه شب بود که بخانه رسید . شام قوی صندوق بود ...

طبق گفته های هالوک ... جیمز روت عاشق بقرار زنش بود ...

دیشب جیمز روت جهد کرده بود که لیزا و دوگلاس از قفسه خریدار نشوند ... سپس رفته رفته بچه ها گریه شان گرفته بود ... حتی نمیخواستند شام بخورند ... لوسی را میخواستند ... حتی از پاسپان هم میخواستند که مامانشان را پیدا کند .

لحظه ای سکوت بمیان آمد ... و چنان سکوتی که اگر لوسی کمترین تکلیفی می خورد صدایش شنیده می شد ...

لحظه ای بود که می توانست سروشت همه را روشن کند ... خودش می دانست ... دستش را در جیبش فرو برد و رولور را لس کرد ... رولور جیبش را برآمده کرده بود اما پلیس متوجه آن نشد .

« لوسی ، چه می خواهی بکنی ؟ اگر کمترین حرفی بزنی هر دو مان کشته می شویم . من ترا می کشم و پلیس هم مرا می کشد ... اما من ... لوسی ، بسوی تو تیراندازی می کنم ... می خواهی که خودت را گرفتار این خطر بکنی ؟ تکان کن ... ببین ... به چه کار خطرناکی دست زده ام ... من از خطر خوشم می آید ... آیا حرفهای این مرد را شنیدی ؟ آیا شنیدی که در باره شوهر و بچه های چه گفت ؟ »

ناگهان استوار پرسید : چرا در فکر فرو رفته ای ... جانم ...؟ چرا رنگت پریده است ... سگر چه شده ؟

موضوع گریه این بچه ها حال را بهم زد ...

آری می دانم چه می گوئی !

ناگهان احساس ضعفی در خود کرد ... دیواره ماشین تکیه داد ... حرفهای استوار را شنید اما به مفهوم این حرفها پی نبرد . بیم داشت که مبدا غش کند .

اما غش نکرد . ماشین را بحرکت درآورد ... و استوار هالوک را همانجا گذاشت ... خود را در بزرگترین خطر ها انداخته بود ...

اما کبر نیفتاده بود ... « آه ! پاسپانها ... حدس بزنی که من در این صندوق پشت ماشین چه دارم ؟ »

نزدیک نیمه شب بود که بخانه رسید . شام قوی صندوق بود ...

من شوهرم را دوست دارم ... بسیار خوب ، لوسی ، شاید شوهرت هم ترا دوست داشته باشد ... این هم از عوامل دلپسکی به زندگی است ... چنین نیست ، لوسی ... اما حیف . ماشین را بحرکت در آورد . در رستورانی ناچار خورد ... دوباره بخانه روت بازگشت . در یکی از پمپ های بنزین مقداری بنزین گرفت . واز کارگر پمپ پرسید : شاید شنیده باشی که زن پولداری ناپدید شده ... پای کارگر روی رکاب ماشین بود ... گفت :

مسیز روت را می گوئی ؟ ... زن بسیار خوشگلی بود ... همینجا بنزین می گرفت و گمان نمی برم که زنده پیدا شود !

« لوسی ، این حرفها را می شنوی ؟ صدای این مرد را می شناسی ؟ پس چرا صدایش نزدی ؟ چرا به او خبر ندادی که در صندوق ماشین زندانی هستی ... لابد می دانی که اگر کمترین سرو صدایی بکنی ، چه مصیبتی در انتظار تو است ! »

پول کارگر را داد و براه افتاد . و چون دور شد قهقهه زد . دلش گرم شده بود . خطر عظیمی پیش آمده بود ... برای آنکه هرگز نمی توان دانست که زن چه کاری خواهد کرد ... حالا تیسکین یافته بود ... خلاصه زندگی همین بود ...

وقتی که دوباره جلوی خانه روت رسید . ماشینهای پلیس همچنان آنجا بودند ... اما این بار با خونسردی ماشین را جلوی ماشین های پلیس نگه داشت .

از ماشین پیاده شد و با قدم مطمئن پیش رفت . پاسپانها که با او حرف زده بود همانجا بود . مرد دیگری هم که درجه استواری داشت همانجا ایستاده بود ... پرسید :

چه خبر تازما ؟ استوار پرسید :

تو که هستی ؟ پاسپان دیگر موضوع را به استوار گفت :

صعب اینجا بود ... دانشجوی رشته جرم و جنایت است ... در رفته جنایت شناسی تحصیل می کند ... هر دو پاسپان قهقهه زدند ... عاقبت استوار گفت :

بنظر من حضور متخصص جنایت شناسی در اینجا بی فایده نخواهد بود ... تا آن لحظه هیچ علامتی بدست نیامده بود ... مدتی به گفتگو پرداخت .

سپس از پاسپانها جدا شد و بطرف ماشین خود رفت ... سوار شد ... و با خود گفت : « سرکار استوار ... بیا اینجا . برای اینکه لوسی می خواهد حرفهای ما را بشنود ... »

و اوضاع بدینگونه جریان می یافت ... لحظه ای استوار از رفتار عجیب این مرد به هیجان آمد . سپس بطرف او رفت ... پایش را روی رکاب ماشین گذاشت . لوسی همانجا زیر پای او بود ... پرسید :

جانم ... چه اطلاعی می خواهی کسب کنی ؟

می خواستم اسم ترا بدانم ، سرکار استوار !

اسم من « هالوک » است .

استوار هالوک ... تو مامور رسیدگی به کار روت شدی ؟ آیا من می توانم یادداشت هائی بردارم .

و چون مانعی نبود ... دفتر خود را درآورد و همه حرفهای استوار را یادداشت کرد ... استوار هالوک عقیده داشت که ممکن است روت برای گرفتن خونپا برود شده باشد ... این پلایا همیشه به مس زندهای پولدار می آید ... پای استوار هالوک همچنان روی رکاب ماشین نبود ... لوسی نیز همچنان در صندوق خود خاموش بود ...

حتما نمی خواست کشته بشود ... میخواست که بار دیگری روی لیزا و دوگلاس را ببیند درهای گاراژ را باز کرد ، سوار ماشین شد و عقب عقب بیرون آمد . سپس به سمتی پیچید که هرگز نرفته بود ... از همه خیابان های سرراه گذشت ... سر چهارراهی احترام علامت عبور و مرور را رعایت کرد . هیچکس نمی توانست سوء ظن ببرد که کس دیگری هم در این اتومبیل هست .

به آسانی منزل روت را پیدا کرد . احتیاجی به یافتن شماره منزل نداشت ... دو ماشین پلیس جلوی منزل توقف کرده بود . آهسته نزدیک شد ، بار اول خانه را دور زد ... دفعه دوم درآندست خیابان روبروی ماشینهای پلیس توقف کرد .

پاسپانها در یکی از ماشینها نشسته بود . پاسپان نگاه می روی مرد انداخت . اما اثری از کنبجکاوی در چشمهای او نبود ... و مشغول گوش دادن به بی سیم خود شد .

وقتی عکس العمل پلیس را دید لبخندی زد . سپس خانه را برانداز کرد . خانه زیبایی بود ... لوسی به زندگی خوشی عادت کرده بود ... بسی خوشتر از زندگی در صندوق ماشین ...

در حدود نیم ساعت گذشت . پاسپانها در خانه بودند . و مسلما از جیمز روت چیزهایی می پرسیدند تا ببینند که از زنش تا چه ساعتی خبر داشته است ... زنش بیماری روانی داشته یا نداشته است ... دشمنی داشته یا نداشته است .

همه این چیزها سرگرم کننده بود . از اتومبیل پیاده شد و مثل آدمی بی اعتنا بطرف ماشین پلیس رفت .

پاسپانها که در اتومبیل نشسته بود ، اظهار علاقه بیشتری کرد و پرسید :

چه فرمایشی داری ؟

گمان می کنم که اینجا منزل روت باشد ... از رادیو شنیدم که مسیژ روت ناپدید شده ... درست است ... آیا اطلاعی داری ؟

نه ... اطلاعی ندارم ... اما می خواستم بدانم ...

از دوستان روت هستی ؟

نه ، آشنائی ندارم ... من در رشته جرم و جنایت مطالعه می کنم ... دانشجوی رشته جرم شناسی هستم .

مثل اینکه این جواب باعث تفریح خاطر پاسپان شده بود ... پرسید :

گمان می بری که جنایتی اتفاق افتاده باشد ؟

ممکن است ... آدمهای پولدار از این حوادث برکنار نیستند ... آیا اشکالی ندارد که من اینجا بمانم ...

نه ... گمان نمی کنم که ماندن تو اینجا مخالف قانون باشد .

و همانجا ماند ... مثل اینکه پاسپان چندان از پرگوئی خوشش نمی آمد .

پاسپانها هم که به بی سیم گوش می داد حرف جالبی نمی زد . بزودی خسته شد برگشت و در اتومبیل خود نشست .

در این موقع اتومبیل دیگری رسید . مردی از آن پیاده شد و قدم درخانه گذاشت . قیافه روزنامه نگار ها را داشت ... یک ربع دیگر اتومبیل دیگری هم رسید یکی از سرشناسان اتومبیل بخانه رفت و دیدگی هم عکسی برداشت ... فردا وقتی که عکس و تفصیل در روزنامه چاپ شود همه خواهند دانست که لوسی درخانه بسیار زیبایی زندگی می کرد ...

واژ همین خانه زیبا گم شده ... دو روزنامه نگار رفتند ... در اتومبیل خود تصمیمی نبود و تماشا می کرد ...

در دل خود گفت یکی از این چهار نفر همجنس جیمز روت است ...

یادش آمد که لوسی چنین گفته بود !



# ... هالیوود فرزند بار را

پس از پیروزی در صدمتر المپیک رم از هاروی فرسیدند: «حالا هم دلت میخواد معروفترین فوتبالیست دنیا باشی؟» پاسخ داد: نه خیر، بسیار خوشحالم که سریعترین مرد جهانم.

متاسفانه سریعترین مرد جهان هنوز از لحاظ اخلاق ورزشی خیلی عقب است. این آقا، بد اخلاق و از خودراضی است. خیال میکند باصطلاح کوهبا را از خلق کرده است!

صدمتر را اولین بار در سال ۱۹۵۳ یعنی در ۶ اسانگی دوید و رکورد ۱۱۹ ثانیه را بدست آورد. در سال ۱۹۵۸ رکورد او به ۱۰۲ ثانیه رسید و بالاخره در سال ۱۹۶۰ در حضور هزاران نفر تماشاچی دوبار صدمتر را در ۱۰ ثانیه دوید و رکورد جهانی را باجبا کرد. همه میدانیم که هاری در رم هم با رکورد ۱۰۲ ثانیه رکورد جدید المپیک را باقی گذاشت.

خبرنگاران آدمهای فضول و سچی هستند. اگر کسی کار مهمی انجام دهد دنبالش راول نمیکنند. هاری نیز با همه بد اخلاقی و خودخواهی نتوانست از چنگ خبرنگاران در برود.

**فرزند باد**

روزی که هاری رکورد صدمتر را به ۱۰ ثانیه رساند لقب «فرزند باد» گرفت. پس از پیروزی رم خبرنگاران از هاری پرسیدند: خوب بگو ببینیم چرا در دو بیست متر شرکت نکردی؟ جواب داد: من مسابقه ۱۰۰ دره امداری را ترجیح دادم. والا بابورتی ایتالیایی دو بیست متر دوینم برایم خیلی جالب بود. در مسابقه صدمتر المپیک رم در استارت دوم دارم از هاری خطا گرفتم. خبرنگاران گفتند: این خطا چه بود؟ پاسخ داد: اید خطا نکردم. داوران علاقه دارند از من خطا بگیرند. اگر «استارت» این کار را می کرد رکورد ۱۰ ثانیه را تجدید میکردم. داوران لابد پس از پیروزی متوجه شدند که کسی نمیتواند از من برود. ۷۱ کیلو وزن قد هاری ۱۸۲ متر است و در شش دردمتر فرانکفورت نمایندگی یک شرکت را دارد. میخواهد در آمریکا در رشته برق تحصیل کند.

کارشناسان دو میدانی عقیده دارند هاری در آینده نزدیکی صدمتر را کمتر از ۱۰ ثانیه خواهد دوید.

این موضوع را از هاری پرسیدند: او مدتی فکر کرد و بعد مانند یک سیاستمدار: «هنوز ۲۳ ساله هستم!»

به نامزدش علاقه زیاد دارد و میگوید: در مسابقه صدمتر هم برای خود و هم برای

# ... پرش ارتفاع

۱۹۳۶ آلبرتین آمریکا ۲۰۷ متر  
 ۱۹۳۶ - جونسون آمریکا ۲۰۷ متر  
 ۱۹۳۷ - والگر آمریکا ۲۰۹ متر  
 ۱۹۴۱ - استرتر آمریکا ۲۱۱ متر  
 ۱۹۵۳ - داویس آمریکا ۲۱۲ متر  
 ۱۹۵۶ - توماس آمریکا ۲۱۵ متر  
 ۱۹۵۷ - استیپانف شوروی ۲۱۶ متر  
 ۱۹۶۰ - توماس آمریکا ۲۱۷ متر  
 توماس سه بار ۲۱۷ متر پرید و بعد رکورد های ۲۱۸ و ۲۲۳ متر را بدست آورد.

باید بگوید که از مدرسه تعلیم داد که یک گنج مقدس را برای دنیای شلوغ و سراسر تصادم فرود حفظ کنند و آن اعصاب سالشان است.

آندره موروا

# ... نوشته های بی صاحب

علاوه بر روزنامه و قطعات کوتاه فرانکلین همه ساله جزوه ای از گفته های شیرین و ضرب المثلهای معروف را بنام «سالنامه ریشارد بینوا» بچاپ میرساند. قسمتی از آخرین سالنامه او به ده زبان ترجمه شده و هنوز هم مشهور است.

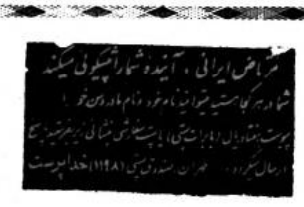
فرانکلین با وجود مشاغل بسیار گاهگاه برای دیدن دوستانش باشگاه علمی پیش بند چرمی «میرفت» و در هر جلسه اعضاء باشگاه کتابهای خود را با یکدیگر مبادله مینمودند تا همه بتوانند از کلیه کتب استفاده نمایند. در این موقع بود که فکر تاسیس کتابخانه ملی که راه جدیدی برای فرا گرفتن علوم است در سر بنیامین پدید آمد. بعد ها فرانکلین اتحادیه آتش نشانی پنسیلوانیا را بوجود آورد تا منازل را در مقابل حریق محفوظ نگه دارد. این اتحادیه در نوع خود تا آن موقع در آمریکا بی سابقه و بی نظیر بود. او سازمان پلیس را در فیладельیا تکمیل نمود و بر اثر مساعی او خیابانهای شهر فروش و روشن گردید. او بنیان گذار انجمن تحصیل علوم بود و بتاسیس مدرسه ای که بعد ها به دانشگاه پنسیلوانیا تبدیل گردید همت گماشت. همچنین اولین بیمارستان عمومی آمریکا با کمک وی بوجود آمد و با بدست آوردن عنوان و مقام ریاست کت پست ایالات تحولات بی نظیری در امر پست بوجود آورد. فرانکلین تدریجا مسن ترمیشد و در اطراف ترقیات روحی و فکری یک انسان کامل همواره تفکر مینمود، قوانینی برای یک زندگی ساده و شرافتمندانه وضع کرده بود و همیشه سعی میکرد از این قوانین پیروی نماید. زبانهای ایتالیایی، فرانسه، اسپانیایی و لاتین را جهت استفاده از کتاب های مهم غرب دنیا پیش خود فرا گرفت. بموسیقی علاقه داشت و چنگ، ویلون و گیتار را بخوبی مینواخت. بصحبت علاقه مند

دوشش بر نمیدارد. فقط بلدند بگویند، درستان را بخوانید و در فلان کار دخالت نکنید - چند سال پیش، رئیس دانشگاه وقت آمد و برای دانشجویان از راه آهن پنجاه درصد تخفیف گرفت کار نداریم که برای گرفتن این بلیط نیم بها چه مقرراتی وضع شده و چه دوندگیها و تشریفات دارد. همینقدر دلمان خوشحال است که اگر شلوغ نباشد راه آهن موافقت میکند که آقایان دانشجویان، چشم و چراغ های مملکت با درجه سه نیم بها مسافرت فرمایند. و این کل «آوانسی» بود که توی این مملکت بدانشجوها میدادند. به علاوه اینکه شرکت واحد مرحمت میفرموده و بلیط سی شاهی هم در اختیار دانشجویان میگذاشت - حالا اینطور که معلوم است از اینکار هم پشیمان شده اند.

راستی مگر درباره یک شرکت اتوبوسرانی یکمشت راننده و کمک راننده چقدر باید حرف زد؟ این رسم کجای دنیاست که بیک شرکت خدمتگزار مردم اینقدر اختیار بدهند که همینطور، هر روز یک قانون وضع کنند و یک قانون را بشکنند. یک دستور بدهد و یک دستور را نقض کند و هیچکس

# ... دانشجو صیغه مبالغه است

هم کاری بکارش نداشته باشد. این کسر شان دانشجو است که از شرکت واحد بخواد فلان تخفیف را برایش منظور بکند. بلکه آنهایی که هر روز برای دانشجو تکلیف معین میکنند و باو دستور میدهند که در فلان کار دخالت نکن و برود درست را بخوان و وظیفه دارند اینجامه یک تکلیف برای شرکت واحد معین بکنند و بگویند، عوجان، جلوی خاصه خرجیها و ندانم کاری هایت را بگیر تا بتوانی بدانشجو هاهم بلیط سی شاهی بدهی و الا باین ترتیب رویشان سفید باشد که بدانشجویان کمک هم کرده اند...



# تشکیل دوره جدید کلاس فن هنر پیشگی

بدینوسیله با اطلاع علاقمندان به تحصیل فنون هنر های دراماتیک میرساند که بزودی دوره جدید کلاس هنر پیشگی در هنرستان آزاد هنر های دراماتیک تشکیل خواهد شد.

داوطلبان میتوانند با ارائه دیپلم کامل متوسطه از روز ۲۵ مهر تا ۵ آبان از ساعت ۱۰ تا ۱۲ صبح و از ۵ تا ۷ بعد از ظهر به دفتر هنرستان واقع در اداره هنر های دراماتیک، خیابان شاه آباد مراجعه کنند.

کسانی که دارای دیپلم کامل نیستند میتوانند بطور مستقیم آزاد در کلاس شرکت کنند.

هنرستان آزاد هنرهای دراماتیک

اطلاعات جوانان



### آسیاب بنوبت

دختری هستم نوزده ساله که درسال ششم دبیرستان تحصیل میکنم و بجز خودخواهر دیگری هم دارم که دوسال از من بزرگتر است پدرم مردی است بازاری و با آنکه وضعیت مالیش خیلی خوب است من و خواهر هرامثل دخترهای صدسال پیش بزرگ کرده است دوره دبیرستان را هم بهزار نوع زور و دعوا تمام کرده ایم.

ما هر روز با پدرمان کشمکش داریم و روزی نیست که آب خوش از گلویمان پائین برود. بیشتر دعوی ما بر سر مسائل زناشویی است چه پدرم در این مورد عقاید بخصوصی دارد و خواستگاره‌های ما را هر اندازه هم که خوب و شایسته باشند بدلیلی رد میکند.

چندی پیش جوان باشخصیت و تحصیل کرده‌ای که از هر نظر مناسب بودیخواستگاری من آمد، پدرم بعد از آنکه هزار نوع اشکال تراشی کرد آخر کار وقتیکه دید واقعا مرد شایسته‌ای است باو پیشنهاد کرد که باخواهر بزرگترم ازدواج کند و گفت بیچوچه مرا قبل ازخواهر بزرگترم شوهر نخواهد داد.

من این جوان را واقعا دوست میدارم و خواهرم هم از آنجائی که واقعا همدرد من است و خوشبختی مرا میخواهد گفته پدرم شنیدم اعتراض میکند، اما پدرم روی پای خود ایستاده و میگوید مرغ یک پادار و آسیا بنوبت است.

مگر من وخواهرم مثل فرش ووسائل خانه و چیزهای قابل خرید و فروش هستیم که خواستگار من بااواز دواج کند؟

اتفاقا این خواستگار نسبت بمن علاقه زیادی نشان میدهد و از گفتن پدرم سخت عصبانی است، اما الفسوس که پدرم نمیکندارد این وصلت سرو صورت بگیرد و من خوشبخت شوم و بخواستگارم برای آخرین بار تکیه کرده‌است که چنانچه مایل نیست باخواهر بزرگترم ازدواج کند دیگر پایخانه ما نکندارد. بنظر شما تکلیف من با پدرم چیست؟

### شیراز دوشیزه فرخنده سن

بدون تردید حرف این پدر نیز قابل قبول نیست و هیچگونه دلیلی نمیتوان برای صحت آن یافت. مسئله عشق و زناشویی آنهم بخصوص در مورد دختر چیزی نیست که بتوان برای آن سلسله مراتب و نوبت قائل شد.

وقتی دو نفر یکدیگر را دوست داشتند و از نظر رشد جسمی و روحی و شرائط اجتماعی با یکدیگر مناسب بودند چقدر مفتضح و خنده آوار است که بر طبق ضربالمثل قدیمی «آسیابنوبت» که بهیچوجه من الوجوه در اینجا صدق نمیکند آنها را از یکدیگر جدا کنیم.

مگر گناه و حتی جنایت شاخ و دم دارد؟ وقتیکه پدری ندانسته با پیروی کورکورانه از گفته مردم کهنه پرست و بیسواد موجبات ناکامیابی فرزند خود را فراهم سازد آیا گناهکار نیست؟

ساری، دوست عزیزم آقای غلامرضا نصرالهی - از وقتی که از خدمت سربازی مرخص شده‌ایم از شما اطلاعی ندارم، با این آدرس مکاتبه کنید:

تهران خیابان شمیران - سه راه زندان - خیابان شاه صفی کوچه دریائی شمار ۵۶ - جمال اعلم الهدی \* آقای حسین ذاکر الحسینی نیشابور آدرس خود را لطف کنید.

آبادان صندوق پستی ۷۷ آلبرت کوچونی \* آقای بیژن عزیز زاده، از شما بیخبرم. برای نامه بنویسید.

غلامعلی ملکشاهی \* آقای صادق تبریزی، آدرس خود را برایم بفرستید.

بندر معشور سید حسین حسینی \* آقایان حسن و جلال صادقی، مدت مدیدی است از حال شما بی اطلاعم برای رفع نگرانی باین آدرس نامه بنویسید: روستگرد خیابان سعیدی دکان رنگرزی عبدالرضا فاضلی

\* پسر عوی عزیزم آقای منوچهر رونقی از شما بیخبرم باین آدرس مکاتبه کنید:

تهران میدان شاه دبیرستان نوشیروان سال چهارم علیرضا رونقی \* تم آقای انوشیروان واحدی، مدت‌هاست از شما بیخبرم باین آدرس سلامتی خود را اطلاع دهید.

شیرگاه شعبه نفت محمود واحلی \* تبریز آقای داود پیر اولاد مدتی است که از سلامتی شما بی اطلاعم خواهشمندم باین آدرس نامه بنویسید.

شیرگاه، شعبه نفت محمود واحلی در خانواده‌هایی نظیر خانواده این دختر، دختران جوان ما حق اظهار عقیده و ابرازرای ندارند و باید تسلیم اوامر والدین خود باشند و غالبا این پدران و مادران با فرزندان خود مثل مهره‌های بی‌روح شطرنج بازی میکنند.

مسئله «آسیابنوبت» مزخرفترین و بی‌معنی ترین چیزی است که در اغلب از خانواده‌ها دنبال میشود. بهزار و یک دلیل خواهر بزرگتر ممکن است خواستگار مناسب نداشته باشد و یا نخواهد ازدواج کند. آیا این مسئله باید سبب بیچارگی خواهر کوچکتر گردد؟ کجای دنیا مرسوم است که سعادت یک دختر را اینطور بازیچه خود قرار دهند؟

نسل جوان ما باید در این موارد بنحود حق دهد و پای خود را از حدود قیود فراتر بگذارد برای بدست آوردن استقلال فردی اقدام کند. ما دوشیزه فرخنده سن توصیه میکنیم که بجای عقب نشینی در برابر تصمیم ظالمانه والدین خود ایستادگی کند و حتی الامکان از نیروی خواهر مهربانش نیز استفاده نماید.

\* آغا جاری میانکوه دبیرستان فراریبی به بسکتبال و فوتبال \* آغا جاری میانکوه منزل فولادی هین ۱۱۴ ع. فولادی با جوانان \* شاهی چهار راه خیابان تهران خرازی فروشی محمد فرقانی حسن اعظمیان با جوانان

\* اهواز صندوق پستی ۴۴ کریم سعید زاده درباره آثار هنری \* رامهرمز دبیرستان پهلوی سال چهارم طبیعی عبدالحسین زاپور با هم میهنان \* بوشهر شرکت ملی نفت توسط آقای عباس حجری رضا حجری با جوانان ایرانی و خارجی

\* کلاردشت دبیرستان خاقانی کلاس سوم امیر هوشنگ رسولی با جوانان \* تبریز خیابان تربیت دبیرستان شمس دانش آموز کلاس دوم متوسطه یونس شکوهی ایرانی با علاقمندان نویسندگی

\* اهواز خیابان پهلوی جنب سینما ایران مغازه حاج غلامحسین رازقی - غلامرضا رازقی

\* تهران خیابان طوس ده متری کیناوری کوچه مصلح پلاک ۳۸ مهدی راستادبا جوانان سیکل اول دبیرستان حمید باوری با علاقمندان پشمی \* سمنان راه آهن یوسف زیاری با علاقمندان کتاب

\* تهران خیابان مخصوص سه راه سینا کوچه حمام شاد بن بست دوم کاشی ۲۲ دوشیزه بهمنی فر حاضر بکتابه با جوانان و دوشیزگان ایرانی مقیم خارج از کشور \* اهواز کوی شاه فروشگاه بنفشه ابرج مهرداد با جوانان هموطن

\* شیروان توسط آرایشگاه فردوس منوچهر بدیمی با کسانی که در عشق شکست خورده اند

\* شاهی خیابان تهران مقابل گرمابه گلستان حسن موسی پور با جوانانی که بعلمت عدم بضاعت ترک تحصیل کرده اند \* بندر پهلوی شنبه بازار مغازه قربان علی پور جابر علیپور با جوانان

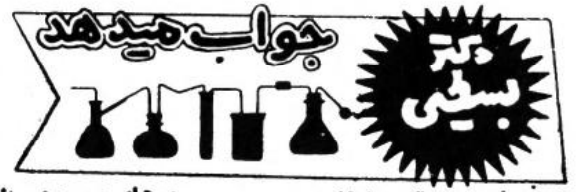
\* لشت نشاء دبیرستان ناصر خسرو کلاس سوم مختار ملک شاهی باهمالان \* قم دبیرستان حکیم نظامی ابوالفضل هاشمی کلاس چهارم ریاضی با دانش آموزان تهران

\* رشت خیابان ساغری سازان جنب کوچه سهراب کاشی ۹۹ محمد هنرمند در باره نمایشنامه های رادیویی \* تهران خیابان متیریه دبیرستان رهنما سال چهارم ریاضی محمد حمزه‌ئی با جوانان \* تهران خیابان پهلوی روپروی کافه شهرداری مطب دکتر پایا محمد علی متحدی با جوانان عاشق

\* تهران میدان ارك وزارت صنایع و معادن سازمان ذوب آهن هوشنگ شفق با علاقمندان نوشته های صادق هدایت \* اهواز دبیرستان فرخی محمد ناصر عامری با علاقمندان شکار

# باشم آشنایم گفتگو کنید.





### ابروهای پوسته میدهد و میخارد و میریزد

گرمسار آقای مجید - ۴ روزی يك مرتبه با پوماد کمی چرب کنید.

### برآمدگی زیر قفسه سینه

سازي آقای حسن غني زاده ، تصور می کنم دسته استخوان خنجرى سینه شما باشد و چون مزاحمتی برای شما ندارد شما هم کاری باو نداشته باشید .

### پایم سوخته خجالتی شدهام

شیراز آقای ك . . . شما را به خدا هیچ بهم مربوط است ، گذشته از این كه با عمل جراحی زیبایی می توان جای زخم را درست کرد فراموش نفرمائید كه: (گفت در سر عقل باید بی کلامی عار نیست)

### می ترسم دیوانه بشوم

تهران آقای حسن اشتری ، مطمئن باشید این چیز شما را دیوانه نخواهد کرد .

### میخواهم لاغر بشوم

تهران آقای رضا یگرننگیان برنج و نمك خیلی كم میل کنید لاغر میشود .

### آب زیاد میخورم

اهواز آقای ب . ن . ش . ص می ترسم مرض قند یا «دیابت» داشته باشید ، فوراً پیشاتان را با نظر يك پزشك برای آزمایش بفراستید .

### خصوصی است

تهران دوشیزه ع . ت در روز های مخصوص روزی سه قرص Prostigmine میل کنید .

### زود گریهام میگردد

تهران آقای کوروش پ . ن . تهران و آقای ا . ع . ز . برای این است كه اجتماعى نیستید ، اگر بیشتر در اجتماعات شركت کنید روز بروز بهتر خواهید شد .

### دانه های ریز ارزنی دارم

اصفهان آقای حسین . د . این طبیعى است و مرض نیست ، نترسید .

### عوامل بدبوئی دهان

تهران آقای فریبرز فرهاد علل این عارضه خرابی دندان ، خرابی لثه ورم لوزیتین ، بیماری معده ، بیماری کبد و بالاخره كسر ویتامین A در بدن می باشد .

### گرمك دارم ، چكنم؟

تهران آقای م . ع . ا . شاهی آقای حسن داد خواه قرص Telmid و پوماد Oxy-Serol برای این عارضه خیلی خوب است بشرطی كه لباس های زیر را بجوشانید .

### موهای سرم میریزد و... تهران آقای هوشنگ بهرامی ، با محلول Bepanthen شبی يك مرتبه پوست سرتان را ماساژ دهید .

آبادان دوشیزه ر - ج - بلی خانم ، اگر برنج و نمك نخورید ، چربی كم میل کنید ، ورزش بكنید خیلی خوش هیكل خواهید شد .

### كلهام بزرگ است

تهران آقای احمد سالمند ، عیبی ندارد طبیعى است ، احتمال دارد نابغه هم بشوید .

### ماهیه های پایم اغلب دردمیكنند

ساوه ، آقای حسین م . ی . روزی دو قرص Benerva يكصد میلی گرمی میل کنید .

### ناراحت میشوم

تهران آقای محمود ر . ك . تهران آقای ح . ن . شبی يك كبسول «برمور دو كامفر» ده سانتی گرمی میل کنید (البته با نسخه پزشك) .

### قلبم ضعیف است

تهران آقای محمد علی میرزائی ، شما كه در تهران هستید فوراً بيكی از آقایان پزشكان یا بيكی از بیمارستان ها مراجعه کنید ، معطل نشوید .

### ورزش خوب

بجنورد آقای ب . ورزش های سبك سوندى .

### در مسافرت حالت تهوع دارم

تهران آقای ح . م . موقع مسافرت يك قرص Bellargol میل کنید .

### پلدم روماتیسم دارد .

تهران آقای محمد علی ا . فعلاً باقرص های (میلی كرتن) می توان به خوبی روماتیسم را معالجه كرد .

### قدم کوتاه است

مسجد سلیمان ابدال - جودت هنوز خیلی وقت دارید ، ورزش بكنید اما خودتان را خسته نكنید .

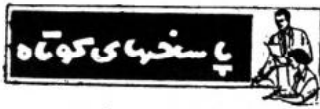
### پاندازه يك پنجریالی موی سرم ریخته است

كجساران ، آقای سید عبدالله طالبی .

اولاً آزمایش مدفوع کنید ، شاید طفیلی داشته باشید . شربت آهن دار میل کنید و محلول Lugol مرتبه بموضع بمالید .

### خصوصی است

اصفهان آقای م . ی . حتما عمل جراحی لازم دارد .



آقای ه - نادم فرزندان خود را درك كنند و اطرافیان باشد زندگی كنید ما فكر شما را تقدیس می برای آنها شخصیت واقعی كار هم همه جا برایتان پیدا كنیم . يكی از این پرورشگاه ها قائل شوند . میشود زیرا شما جوان هستید

در تهران جاده پهلوی دوربری آقای محمد علی تفضلی وفعال باغ وحش واقع است . چند بار تاكنون نوشته ایم رضایه آقای منوچهر آبرون

آقای ابوالفضل تركمنی باز هم مینویسیم كه درحال متاسفانه هنوز سینه های ایران چشم ، در مورد نامه شما حاضر دانشكده خلبانی ایران بدرجه ای نرسیده كه قلم هم اقدام میکنیم . دانشجو نمی پذیرد . البته های مادر خارج مورد استقبال

آقای محمد ابراهیم عباسی وقتیکه نیروی هوایی احتیاج قرار گیرد . بكادر وسیعتری داشته باشد این آقای لاهیجی

كوكصفهان كه از دستمان دانشكده مجددا شروع بكار شما نه تنها در برابر نگاه تا آنهایی كه از دستمان دانشكده مجددا شروع بكار شما نه تنها در برابر نگاه

بباید در راه حل مشكلات شما خواهد كرد . آقای حسین پنجه ازبشهر وظیفه ای ندارید بلکه باید و سایر خوانندگان میگوئیم . آقای حسین پنجه ازبشهر وظیفه ای ندارید بلکه باید

تبریز آقای ادوارد - شك - آقای عبدالحمید عرفانی شدیدا از روبرو شدن با او هم بنا بعلی كه شاید از نظر وابسته مطبوعاتی سفارت پاکستان بهره ریزید برای اینکه این كار

حضی از خوانندگان هم پوشیده در ایران است . صد درصد بی نتیجه وكودكانه نباشد ، عكس هنر مندان ایرانی ۲- كتابهای مخصوصی برای است .

آقای ادوارد ادی ما فكر صنعتی شما را روای جلد مجله چاپ نمی فرا گرفتن زبان هندی وارو كنیم . امید واریم شما و در كتابخانه های مجلس شورای

خوانندگان محدود دیگری كه ملی یافت میشود . تحسین میکنیم . اما باید به خواستار چاپ این قبیل عكس ۳- آقای دكتور یار شاطر خاطر داشته باشید كه شما نمی

ها هستند غم ما را بپذیرند زبان اردو را در دانشكده توناید تمام قسمت های ضبط آقای جمشید طاهری ادبیات تدریس میکند . صوت را بدون داشتن وسیله

۱- اطلاعات جوانان دوسال آقای احمد وزیری بسازید بعضی از بوبین های ۱۳۳۷ كار خود را آغاز كرد بادبلم كامل طبیعى در ضبط صدا را باید آماده بخريد

۲- بنظر مخلص در حال دانشكده های پزشکی ، دارو در این مورد محاسبه های حاضر داستانهای ایرانی وسازی ، دندان پزشکی ، رشته دقتی هم لازم است .

خارجی مجله كاملا کافی است طبیعى و شیمی دانشكده علوم ، خوب است برای رسیدن دانشكده پلیس ، رشته نقاشی به نتیجه با دبیر فیزيك خود

دوشیزه ۴۴ خود تان تصدیق میفرمائید دانشكده هنر های زیبا و مذاكره کنید .

كه خیاطی برای زن بمراتب دانشكده دامپزشکی وكشاورزی آقای احمد علی عطار ضروری تر از گرفتن تهران میتوان وارد شد .

موسیقی است . البته حالا كه دوشیزه ژاله م - های مفید شما استفاده میکنیم نما به موسیقی علاقه دارید شاید این دوست آدمی دمدی اما شما و دیگر خوانندگان باید

ما شما نمیگوئیم دنبال آن مزاج باشد كه بدون دلیل مهر بداند كه مشكلات چاپ يك نروید ولی برای جلب رضایت ومحبتش نسبت بشما كم شده مجله بشمار است و بنابر این

پدرتان هم كه شده خیاطی باشد شاید هم سخن چین نمیتوان سبادی هر پیشنهادی دموسیقی را باهم فراگیرند . ها باعث كدورت روابط شما را قبول كرد و بكار بست

آبادان- آقای رضا خدادادی شده باشند . دوشیزه منیژه - مدانشجو مادر برابراستیداد وزورگونی آقای رحمت الله عسكری از از لطف شما متشكریم

بعضی ازپدران و مادران چه آبادان نامه تان را برای این دختر

نیتوانیم بكنیم اینها بایدخود- باهمسر خود در نقطه ای خانم فرستادیم . تاباعت سبك شان موقعیت روحی وجسمی كه دور از جنجال و گفتگوی شدن عقده روحی او گردد \*

ماتوجه وزارت فرهنگ را باین مسئله جلب میکنیم .

شكایت هنرجویان آموزشگاه حرفه ای بهبهان

عده زیادی از هنرجویان سال دوم آموزشگاه حرفه ای بهبهانی طی نامه ای ناراضائی خود را از برنامه كار این آموزشگاه كه بدست مستشاران فرانسوی اجرا میشود اعلام کرده اند .

كاهش دستمزد آقای اسماعیل گلشن كارگر كارخانه چیت سازی بشهر ضمن نامه ای نوشته اند در

سه ماه است مقامات كارخانه بدون در نظر گرفتن مقدار كار دستمزد مقرر بكارگران حقوق میدهند و این مسئله باعث ناراحتی گروهی از كارگران شده است .



## حوادث ورزشی

## ... دريك سانحه هوائی

هوائی سوخت و آرزوی خود را برای همیشه بگورید. در صورتیکه ورزش فرانسه بجز مارسل سردان بکسور دیگری نداشت که جای خالی او را پر کند. هنوز هم که هنوز است وقتی از بکسور های معروف جهان بحثی بمان می آید نام سردان بر زبانها جاری میشود. باینکه دو سال پیش تیم فوتبال «منچستر» یونا بتد انگلستان در فرودگاه مونیخ دچار سانحه هوائی شد و در نتیجه هفت نفر از بهترین بازیکنان خود را از دست داد مع الوصف تاکنون بزرگترین فاجعه ورزشی ناوودی تیم فوتبال «تورینو» ایتالیا محسوب میشود. زیرا فوتبال ایتالیا در سال ۱۹۴۱ موقی که در اوج قدرت بود بشناسی آورد و تیم فوتبال تورینو را بطور دسته جمعی از دست داد. پس از مرگ تیم تورینو فوتبال ایتالیا بکلی فلج شد و حتی امروز هم آثار آن مصیبت در فوتبال ایتالیا دیده میشود. زیرا هریازده نفر افراد تیم مزبور در تیم ملی ایتالیا عضویت داشتند و ستون تیم ملی را تشکیل میدادند.

گفت: هنوز چند صدمتر از فرودگاه دور نشده بودیم که هواپیما مانند يك مست لایعقل تلوتلو خورد و از فرمان خلبان سرباز زد. مغلیطی چشمهای ما را کور کرده بود همه می دانستیم که در نیمه راه این ماموریت ورزشی که داریم، اجسادمان تکه تکه خواهد شد.

همه برسینه های خود صلیب میکشیدیم و در گوشهای هم با حضور قلب تمام زمزمه می کردیم. دماغه هواپیما زودتر از هر نقطه دیگر آن به تخته سنگ خورد و آنها که در صندلی های جلو نشسته بودند زودتر فنا شدند. ما که زنده بودیم نیز در تهدید حریق بقایای هواپیما قرار داشتیم هیچکس از جلور ما خبر نداشت. تا آنکه سرانجام با هلیکوپتر اجساد نیم سوخته را از میان حریق نجات دادند.

يك قبرمان دو میدانی ... «ويك هال» یکی از افراد عالی مقام تیم دو میدانی امریکا در میان کشته شدگان بود.

تفصیلات این فاجعه عظیم در شماره های پیش چاپ شده و از نظر خوانندگان عزیز گذشته است. متأسفانه روز یکشنبه خبر گزاریهایی جهان خبری دادند که میتوان گفت به اندازه حادثه تیم تورینو اسفانگیز بود.

طبق خبر مزبور تیم فوتبال «کالیولی» که از اوهایو به کالیفرنیا بر میگشت، دچار سانحه هوائی شد و در نتیجه همه افراد تیم نابود شدند. این خبر ب سرعت در دنیا پخش شد و همه ورزشکاران جهان را عزادار ساخت.

یکی از تیمهای معروف فوتبال امریکائی بود. اغلب افراد تیم در امریکا شهرت فراوان داشتند و فوتبال امریکائی يك نوع ورزش راگی است که فقط در امریکا بازی میکنند و از ورزشهای ملی امریکا بشمار میرود، دبازی فوتبال امریکائی افراد مجاز هستند باخونوت تام از خود دفاع کنند و بخاطر پیروزی به افراد طرف حمله ور شوند. در بازیهای فوتبال امریکائی اکثر اعدای بازیکن سخت زخمی میشوند. دو سال پیش مجدداً اختیار ایرانی که در امریکا تحصیل میکند توانست بود و بجز بهترین بازیکنان فوتبال امریکائی در آیدو باشگاههای امریکائی حاضر شده بودند مجدداً اختیار را در مقابل ۳۰ هزار دلار بخرند. هواپیمای سی-۷۴ سقوط کند.

در میان کشته شدگان يك بیمه گر نیز وجود داشته است که از طرفداران سرسخت تیم «کال پولی» بود. این عده هواپیمای خود را از شرکت «آرکتیک پاسیفیک» کرایه کرده بودند، از سال ۱۹۵۳ سابقه نداشته است که هواپیمای سی-۷۴ سقوط کند.

## برنامه سینمائی برای خوانندگان اطلاعات جوانان

برنامه سینمائی برای خوانندگان اطلاعات جوانان در این هفته بین شرکت سینمائی «بهروز سیامک» و اطلاعات جوانان قراردادی برای استفاده جوانان از برنامه های فوق العاده سینمائی تنظیم شد بموجب این قرار داد همه هفته تعدادی بلیط بطور رایگان در اختیار مجله اطلاعات جوانان گذارده می شود که بحکم قرعه بین خوانندگان عزیز مجله توزیع خواهد شد. باین منظور از این شماره مجله نمره گذاری میشود نمرات برنده عصر روز پنج شنبه در روزنامه اطلاعات آگهی خواهد شد. همچنین هریک از خوانندگان عزیز که مجله اطلاعات جوانان را صبح جمعه در مقابل گیشه سینما ارائه دهد از تخفیف مخصوص اطلاعات جوانان استفاده خواهد کرد. بهای بلیط با تخفیفی که مخصوص اطلاعات جوانان در نظر گرفته شده از این قرار است:

لو ۱۵ ریال - درجه يك ۱۰ ریال

برنامه سینمائی این هفته: یک تاز آسمانها در سینما چارلی

شروع: ساعت هشت و نیم صبح جمعه ۱۴ آبان

## عشق ما و مرگان پایدار نیست



هنگامیکه دوسال ۱۹۵۵، جیمزدین، بر اثر يك حادثه اتومبیل درگذشت، شعله احساسات تندی، در قلوب طرفداران او زیانه کشید و جمعی از آنان، در «فیرمانت» شهر زادگاه وی، مؤسسه ای بنام «بنیاد جیمزدین» بوجود آوردند. کار موسسه مزبور این بود که خاطره جیمزدین را زنده نگاهدارد. لکن موسسه مزبور بیش از هیجده ماه عمر نکرد و آنانه خصوصی جیمزدین را که یادگار در آن گذاشته بودند، خویشانش تصاحب کردند و ممالک طمعکار ساختمان نیز، محلی را که به طرفداران «جیمی» داده بود تا مورد استفاده قرار دهند، پس گرفت. بنیاد جیمزدین باقی نماند، لکن خاطره هنرپیشه فقید هنوز در ذهن جوانان آمریکائی زنده است و هر روز شما از گورستان زیبای فیرمانت بگذرید، قبر جیمی را گل افشان خواهید دید.

جیمزدین در سال آخر عمر خود مشهور گردید و «پرستش» وی آغاز گشت. جیمزدین در دو فیلم «شرق بهشت» و «شورش بیدلیل» نقش جوان آشفته ای را بازی میکند که خود را در دنیای بیگانه ای احساس میکند. فیلم «غول» پس از مرگ وی بنمایش گذاشته شد و نقطه صعودی شهرت جیمزدین همین زمان بود. پس از آن کاسبکاران و صاحبان صنایع فیلم برداری خواستند از مرده جیمزدین نیز پول در آورند از اینرو قسمتهایی از فیلم های قبلی جیمزدین را بریدند و سرهم کردند و بنام «داستان زندگی جیمزدین نمایش دادند. لکن این فیلم چندان فایده ای عاید صاحبان صنایع نکرد و موفقیتی نیافت. «لوئیز کریست» رئیس «بنیاد جیمزدین» و یکی از کاسبکاران شهر «فیرمانت» میگوید: ما امیدهای داشتیم لکن آنها را از دست دادیم. هر روز از عده طرفداران جیمزدین کاسه مشو و دختران و پسران که سال آمریکائی، به پرستش های دیگری، مانند «الویس پرینسلی» و «مارلن براندو» پرداخته اند. باضافه جیمزدین در زمان حیات خود نیز، چه در صحنه و چه در خارج آن، بسیاری از روش های مارلن براندو را تقلید میکرد و حال که مرده است، جوانان بدور نسخه اصلی گرد آمده اند.

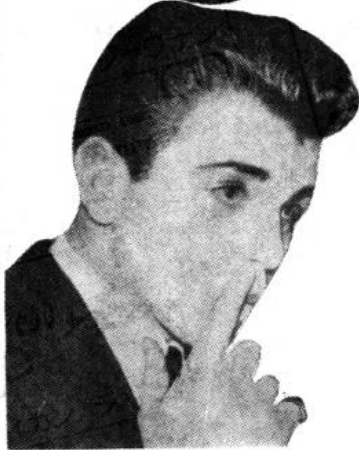
یکی از دختران کم سال آمریکائی که از طرفداران جیمزدین است، پس از آنکه کلی در کنار قبر وی گذاشته است، دور میشود، هر روز از سال که به گورستان شهر «فیرمانت» واقع در ایالت ایندیانا بروید کور «جیمزدین» را گل افشان خواهید دید.



# خواب همدیگر

را می بینند...

در این دنیای عجیب ، که یکی از القاب شریفش جنگل مولاست، هزاران آدم آرزومند وجود دارند که شبها توی خانه خودشان میخوابند و خواب ستارگان سینما را می بینند و از خوابی که دیده اند کیف میبرند . . . اما فقط این دسته از مردم نیستند که دلشان بخواب و خواب دیدن خوش است بلکه همان ستارگان و هنر پیشه هایی که همه حسرت ملاقاتشان را در خواب دارند خودشان همدیگر را در خواب می بینند و کسی خبر ندارد !  
 اخیرا يك خبرنگار کنجکاو با زحمات فراوان توانست کشف کند که در بین ساکنین هالیوود چه کسانی خواب چه کسانی را می بینند این قسمتی از کشفیات خبرنگار مزبور است . . .

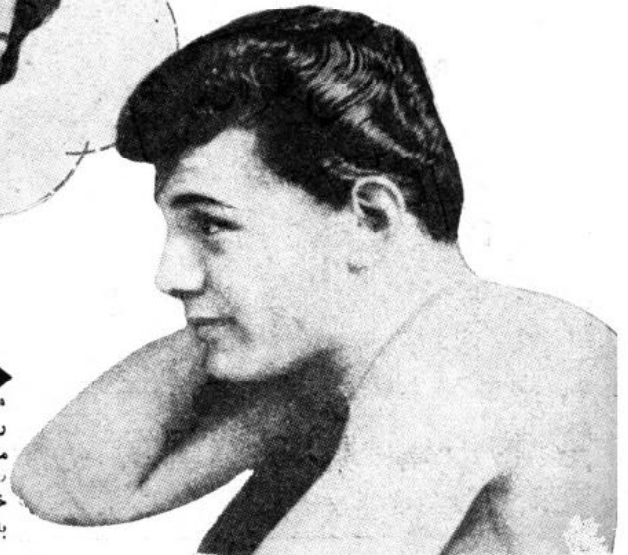


۱۱۷۹۷

فایبان ، که خیلی از دخترها خواب او را می بینند خودش طبع هوسرانی دارد و هر شب يك هرمسرا ستاره و غیر ستاره را بخواب می بیند ولی از آن میان ، از میان آن گلستانی که همگی فرآوانش دامن ازدست آقای فایبان میبرد ، خود او ناتالی وود را بعنوان گل سرسبزه و فایبان هرمسرا انتخاب کرده است .  
 فایبان میگوید ، ناتالی برای من ساخته شده اما الماسوس که ناتالی بیست و دو سال دارد و نابینا را بچه حساب میکند !

جرج هامیلتون که جوان سر براهی است با نامزد خود سوزان گوهرتر روزگار خوشی را طی میکند اما همان نمیکند که بیش از نامزدش خواب الیزابت تیلور را می بیند و میگوید عقیده دارد الیزابت تیلور تا آخر عمرش زیباست و چشمهایش برای همیشه میدرخشد . نامزد جرجها میلون تاکنون برسر این عشق بازی

« اندرادی » اعتراف میکند : پرهیجان ترین روز زندگی من آن روزی بود که با کاری گرانت آشنا شدم و آشنائی ما هم در يك جشن سالانه صورت گرفت . از شما چه پنهان ، من از آنروز بیحد غالبا کاری گرانت را در خواب می بینم ، ممکن است ایراد کنید که من با او بیست و چندسال تفاوت سن داریم اما اینکه مهم نیست . مهم آنست که کاری گرانت واقعا مرد فوق العاده ایست !



→ آقای فرانک آوالون هم بدبختی بزدمی دچار است زیرا مدام خواب ستاره ای را می بیند که جای مادر اوست . این معشوقه روایتی سوفیالورن است که بگفته فرانک هیچ زیبایی درعالم مثل او خوش هیكل ، خوش سیماء گیر او و گلوگیر نیست . . . فرانک میگوید ، اگر آدم زنی بزیبائی سوفیالورن داشته باشد خوشبخت ترین مرد دنیاست ، بشرط اینکه زنش آشنیزی هم بداند !



